در ... خانهٔ شیرین فسانه ※ ... صدائی زاین ترانه

... بادها خوردند و رفتند ※ تهی خمخانها کردند و رفتند

نه بینم تخته زین بزم خامی ※ که باشد بر کفش زان باده جامی

بیا جامی رها کن شرمساری ※ ز صاف و درد پیش آر آنچه داری

افتتاح کلام بنام یگانه که چشمهٔ روشن مهر از دریای نوالش

یک نم است و دفتر دیوان سپهر از آیات کمالش یک رقم

بنام آنکه نامش حرز جانهاست ※ ثنایش جوهر تیغ زبانهاست

زبان در کام کام از نام او یافت ※ نم از سرچشمهٔ انعام او یافت

خرد را از وجود هم بدو روی ※ هزاران نکتهٔ باریک چون موی

ولی آن مو زبان را شانه کرده ※ ز دندان شانه را دندانه کرده

تعالی الله زهی قیوم دانا ※ توانائی ده هر ناتوانا

فلک را انجمن افروز انجم ※ زمین را زیب انجم ده مردم

مرتب ساز سقف چرخ دوار ※ قرار چار دیوار عناصر

نهانش غنچهٔ گل را نافه پیوند ※ ز گل بر شاخ کلبن حلی بند

قصب باف عروسان بهاری ※ قبا آموز سرو جویباری

بلندی بخش هر همت بلندی ※ به پستی افکن هر خودپسندی

گناه آمرز رندان قدح خوار ※ بطاعت گیر پیران ریاکار

انیس خلوت شب زنده داران ※ رفیق روز در محنت گذاران

ز بحر لطف او ابر بهاری ※ کند خار و سمن را آبداری

الهی غنچهٔ امید بگشای ❀ گلی از روضهٔ جاوید بنمای ❀

بخندان از لب آن غنچه باغم ❀ وزان گل عطرپرور کن دماغم ❀

درین محنت‌سرای بی‌مواسا ❀ به نعمت‌های خویشم کن شناسا ❀

ضمیرم را سپاس اندیشه گردان ❀ زبانم را ستایش پیشه گردان ❀

ز تقویم خرد بهروزیم بخش ❀ بر اقلیم سخن فیروزیم بخش ❀

دلی دادی ز گوهر گنج بر گنج ❀ ز گنج دل زبان را کن گهرسنج ❀

گشادی نافهٔ طبع مرا ناف ❀ معطر کن ز مشکم قاف تا قاف ❀

ز شعرم خامه را شکرزبان کن ❀ ز عطرم نامه را عنبرفشان کن ❀

سخن را خود هنر انجامی نماندست ❀ وزان نامه بجز نامی نماندست ❀

چرا زان آشنایان بیگانه گشتی * چو دیوانگان قهر ایشان برانگشتی

بر ایشان بال و پر آمیزش خاک * بپر تا کنگر ایوان افلاک

ببین در رقص ارزق طیلسانان * ردائی نور بر عالم فشانان

همه دوری شبانروزی گرفته * به مقصد راه فیروزی گرفته

ولی هر یک چو گوی از جنبش خاص * بچوگان ارادت گشته رقاص

یکی از غرب رو در شرق کرده * یکی در غرب کشتی غرق کرده

شده گرم از یکی هنگامهٔ روز * یکی شب را شده هنگامه افروز

یکی حرف سعادت نقش بسته * یکی مهر رشتهٔ دولت گسسته

چنان گرم اند در منزل بریدن * که زین جنبش نیارند آرمیدن

ز ده پنج راه شان فرسودگی نه * میان را درد و پا را سودگی نه

چه دانی کس که چندین در چه کارند * همه تن روشنند و روز آرند

بهر دم تازه نقشی می نمایند * ولیکن نقشبندی را نشایند

چنان تا کی بدست شک سپاری * بهر یک روی همنازی بی آری

خلیل آسا در ملک یقین زن * نوائی لا احب الآفلین زن

بکم هر وهم و ترک هر شکی کن * رخ و وجهت وجهی و یکی کن

یکی بین و یکی دان و یکی گوی * یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی

ز هر ذره بدیده در روئی و راهی ست * بر اثبات وجود او گواهی ست

بود نقش دل هر هوشمندی * که باید نقشها را نقشبندی

بلوحی کز هزاران نقش پیداست * نیاید جز قلم زن یک الف راست

نخست

ز کان جود او باد خزانی   کند فرش چمن را زرفشانی

ز شکرش پرشکر کام شکرفان   ز قهرش زهر عیش تلخ حرفان

وجودش آن فروزان آفتابست   که ذره ذره از وی نوریابست

گر از خورشید ره دارد نهان روی   فتد در عرصهٔ نابودشان گوی

به ما زان منت هستی نه آمد   که هست و هستیش هستی ده آمد

ز بام آسمان تا مرکز خاک   اگر صد ره بپاید وهم و ادراک

فرود آید یا بالا شتابند   ز کنهش ذره بیرون نیابند

مبرّا ذاتش از چونی و چندی   منزه‌تر ز پستی و بلندی

ز بی‌چونیش چون و چند پابست   بلندان با علوّ قدر او پست

خرد در ذات او آشفته رائی   طلب در راه او بیدست و پائی

اگر ننهد به لطف خود قدم پیش   شود دوری ما دم بدم بیش

چو خیزد صدمت هیبت جلالش   بود در بارگاه لایزالش

ملک شرمنده از نادانی خویش   فلک حیران ز سرگردانی خویش

همان بهتر که ما مشت هوسناک   کنیم آئینه از زنگ هوس پاک

ز بود خود فراموشی گزینیم   پس زانوی خاموشی نشینیم

ترتیب دلائل هستی واجب تعالی
نمودن و ترغیب بتامل در آن فرمودن

الا تا کی درین کاخ مجازی   کنی مانند طفلان خاکبازی

تو آن دست پرور مرغ گستاخ   که بودت آشیان بیرون ازین کاخ

ز دستان های نفس ناخوش آهنگ ✻ مکن بر عارض حسن حق تنگ

وزان تنگی که ما باشیم و آهی ✻ ز رحمت سوی ما بگشای راهی

وزان ره خوان سوی درگاه ما را ✻ بایمان بر برون همراه ما را

تخصیص مناجات بناظم بی دستیاری مشارک و مساهم

من آن مرغم که دامم دانهٔ تست ✻ فسون وحشتم افسانهٔ تست

توئی کاسباب کارم ساز کردی ✻ در نعمت برویم باز کردی

کرامت کردی از خدمت پسندی ✻ بتوفیق سجودم سر بلندی

براهت سرمه سا کردی جبینم ✻ کشیدی سرمه چشم راه بینم

زبانم را بذکر خود گشادی ✻ دلم را ذوق یاد خویش دادی

بشیرینی و چربی از زبانم ✻ نهادی لقمهٔ خوش در دهانم

نه بر دندان از و کوبی رسیده ✻ نه از خوردن گلو رنجی کشیده

بشکر آن شکر گفتاریم ده ✻ ز تلخی رسته شیرین کاریم ده

به بد گفتن زبان من مگردان ✻ زبان من زیان من مگردان

ز کلکم گر جهد حرف خطائی ✻ کزان پیش آیدم چون و چرائی

خط عفوم بران حرف خطا کش ✻ چو کلکم زان میفکن در کشاکش

گیاهی ام وفا پروردهٔ تو ✻ ز آب و گل برون آوردهٔ تو

سرم هست از هوا هر سوی مایل ✻ ولی پایم بکوئی تست در گل

گلی کان پای من گیرد بکویت ✻ ازان گل به که ندهد رنگ و بویت

چو غنچه تنگدلم گردان درین باغ ✻ چو لاله کن نشانمندم بیک داغ

❊ درین دیوانه نتوان یافت خشتی ❊ برون از قالب نیکو سرشتی ❊
❊ نخست از کلک انگشتان نوشت ست ❊ که آنرا دست دانائی سرشت ست ❊
❊ ز لوح خشت چون این حرف خوانی ❊ ز حال خشت زن غافل نمانی ❊
❊ بعالم این همه مصنوع ظاهر ❊ بصانع چون شد مشغول خاطر ❊
❊ چو دیدی کار رو در کارگر آر ❊ قیاس کارگر از کار بردار ❊
❊ دم آخر کزان کس راگزر نیست ❊ سر و کار تو جز با کارگر نیست ❊
❊ بدو آر از همه روی ارادت ❊ وزو جو ختم کارت بر سعادت ❊

❊ دست برداشتن در مناجات ❊

❊ بدستیاری اسباب نجات ❊

❊ خداوندا ز هستی ساده بودیم ❊ ز بیم نیستی آزاده بودیم ❊
❊ نخست از نیستی ما را هست کردی ❊ بقید آب و گل پابست کردی ❊
❊ ز ضعف و ناتوانیها رهاندی ❊ ز نادانی بدانائی رساندی ❊
❊ فرستادی بما روشن کتابی ❊ بامر و نهی فرمودی خطابی ❊
❊ رهِ فرمودنیها کم سپردیم ❊ بنا فرمودنیها پا فشردیم ❊
❊ میان نیک و بد تخلیط کردیم ❊ گهی افراط و گه تفریط کردیم ❊
❊ تو نگذشتی ز دستور عنایت ❊ بپوشیدی ز ما نور هدایت ❊
❊ بدان نور از تو گیرم پوششی نیست ❊ چه حاصل زانکه از ما کوششی نیست ❊
❊ ز نا کوشیدن خود در خروشیم ❊ بده توفیق کوشش تا بکوشیم ❊
❊ چو دانا هم چو نادان گشته غرق ست ❊ ز نادانی بدانائی چه فرق ست ❊

به نام است این که در دیوان هستی ❊ بود نگرفته نامی پیش دستی

زبانم چون ز وی حرفی سر آید ❊ دل و جانم ز لذت پر بر آید

چو نام اینست نام آور چه باشد ❊ کرم تر بود و از هر چه باشد

مکرم شد ز عالم نسل آدم ❊ مکرم تر بود و از هر مکرم

خدا بر سروران سرداریش داد ❊ ز خیل انبیا سا[illegible]ریش داد

چو آدم در ره هستی قدم زد ❊ ز مهر روی صبح آراش دم زد

ز جودش کرد کشتی راه مفتوح ❊ بجودی کی رسیدی کشتی نوح

خلیل از وی نسیمی یافت کاتش ❊ بر او شد چون گلستان خرم و خوش

مسیح از مقدم او مژده گوئی ❊ کلیم از مشعل او شعله جوئی

بمصر جاهش از کنعان رسیده ❊ غلامی بود یوسف زر خریده

در آن وادی که صالح ناقه کش بود ❊ بیارد محملش با ناقه خوش بود

ببستان وفا آزاده سروی ❊ ز باغ اصطفا رعنا تدروی

قدش را پایه گردون خرامی ❊ لبش را مایه یحیی العظامی (زنده)

بجالا سایه بان چتر سحابش ❊ چو زرین قبه بر چتر آفتابش

چو مه را بر سر تیر اشارت ❊ زدا ز سبابه معجز بشارت (نراهلیه)

دو نون شد دور میم از حلقه ماه ❊ چهل را ساخت شست او دو پنجاه

بلی چون داشت دستش بر قلم پشت ❊ رقم زد خط شق بر مه ز انگشت

بودش خط ولی زد خط به تبدیل ❊ بکلک نسخ (پاره) بر توریت و انجیل

خرامان سروی از سایه آزاد ❊ جهان از سایه سرو وی آباد

درین ره حاصلی جز یکدلی نیست * دو دل بودن بجز بی‌حاصلی نیست

نه بیند پستهٔ یک مغز خندان * چو بادام دو مغز آزار سندان

چو خوشه پرورد صد دانه در بر * بهر دانه رسد تیغش بسر

چو غنچه یک دل آمد رست از خار * نیاید با هزاران خنجر آزار

گناه من اگر از حد برونست * هزاران بار زان فضلت فزونست

اگر باشد دو صد خرمن گناهم * توانی سوختن از برق آهم

وگر باشد ز عصیان صد کتابم * توانی شستن از چشم پر آبم

بهر گل رخ که کردم سرخ دیده * کنون از هر مژه خونم چکیده

خیال روی او از دیده شویم * از آن رو اشک سرخ آید برویم

نظر گر سوی دریای آبم کرد * سرشک آبی بروی کارم آورد

دو چشم من دو رودست از ندامت * همین بس آبرویم در قیامت

ازین سودا رسم شاید بسودی * رسان از من به پیغمبر درودی

نعت خواجه که خاتم خاتمت در انگشت داشت و مهر نبوت بر پشت

عَلَيْهِ مِنَ الصَّلٰوةِ اَفْضَلُهَا وَمِنَ التَّحِيَّاتِ اَكْمَلُهَا

محمد کشور اسلام چون نامور ساخت * ز میمش حلقهٔ طوق و کمر ساخت

خط لوح عدم زان حرف حک شد * ازان سر حلقهٔ مَلَک و مُلک شد

تواند شد ز سر حاکش آگه * خرد با جمله دانش حاش لله

درین دیر مسدس زوست روشن * مثمن روضه از هشت گلشن

چو پا آراست از خاک [illegible] * سر دین پرور آن شه پای مالش

طرب را چون سحر خندان از و دید * گریزان روز بخت از و صبا شب

دران شب آن چراغ اهل بینش * سزای آفرین از آفرینش

چو دولت شد ز بدخواهان نهانی * سوی دولت سرای امّهانی

به پهلو تکیه بر مهد زمین کرد * زمین را مهد جان نازنین کرد

دلش بیدار و چشمش در شکرخواب * ندیده چشم بخت این خواب در خواب

درآمد ناگهان ناموس اکبر * سبک روتر ازین طاوس اخضر

بر و مالید پر کای خواجه برخیز * که امشب خوابت آمد دولت انگیز

برون بر یکزمان زین خوابگه رخت * تو بخت عالمی بیدار به بخت

بسیج راه حرمت کردم اینک * براق برق سیر آورده ام اینک

جهنده بر زمین خوش باد پائی * پرنده بر هوا فرخ همائی

چو عقل فلسفی ادراک کردی * چو فکر هندسی گیتی نوردی

نه دست کس عنان او کشوده * نه از پائی رکابش کشته سوده

چو آن دل کز بتان دارد فراخی * ندیده دامن او آسیب داغی

ز زین بی رنج پشت نازنینش * ندیده رنج از کس پشت زینش

گرشش بایستی آخر بهر خوردن * گرفتی شغل او گردون بگردن

ازان دولت سرا چون خواجه دین * خرامان شد بعزم خانه زین

شد از سبّوحیان گردون صلا ده * که سُبحانَ الّذی اَسریٰ بِعَبدِهٖ

زد از سم آن براق برق رفتار * زگه سکه بر اقصی درم وار

زدهش در نیم لحظه تا به کمتر * ز دور کاسه سم حلقه بر در

※ تنش را بود از جان پاک مایه ※ ندید از جان کسی بر خاک سایه ※

※ ز سایه بود برتر پایهٔ او ※ زمین و آسمان در سایهٔ او ※

※ فلک هم چون زمین شد سایه دارش ※ بزیر افتاد در پا سایه وارش ※

※ بسنگ از دست دشمن لعل او خست ※ به سستی رنگ پشت جمله بشکست ※

※ اگرچه کور شد زان چشم هر خام ※ چو سرمه ساخت روشن چشم اسلام ※

※ دهانش بود از در حقهٔ پر ※ شد از خون درج مرجان حقهٔ در ※

※ یکی دینار بود از حلم و فرهنگ ※ محک آمد پی دینارش آن سنگ ※

※ چو شد معیار او آن سنگ کاری ※ نشد ظاهر بجز کامل عیاری ※

※ بلای دیو از ایمان بود کارش ※ ولی شد چار در از چار یارش ※

※ کجا در راه دین درد آزمائی ※ که تا یابد بهر دردی دوائی ※

※ دوائی جان جامی درد او باد ※ دلش همواره غم پرورد او باد ※

※ در معراج وی که آفتاب رفیع الدرجات ذو العرش سایه ایست ※

※ و معارج قدر آن ذروهٔ عرش تا حضیض فرش پایهٔ ※

※ شبی دیباچهٔ صبح سعادت ※ ز دولتهای روز افزون زیادت ※

※ ز قدر او مثالی لیلة القدر ※ ز نور او براتی لیلة البدر ※

※ سواد طره اش خجلت ده حور ※ بیاض غره (پیشانی) اش نور علی نور ※

※ نسیمش جعد سنبل شانه کرده ※ هوایش اشک شبنم دانه کرده ※

※ پی مسمار ثوابت چرخ سیار ※ ببسته در جهان درهای ادبار ※

※ گرفته گرگ و میش آرام در وی ※ گوزن و شیر با هم رام در وی ※

❁ جهت را مهره از ششدر برآید ❁ ❁ مکان را مرکب از تنگی بخاید ❁

❁ مکانی یافت خالی از مکان نیز ❁ ❁ که تن محرم نبود آنجا و جان نیز ❁

❁ قدم زنگ حدوث از جان او شست ❁ ❁ وجوب آلایش از امکان او شست ❁

❁ یکی ماند آن هم از نعت یکی پاک ❁ ❁ ز بسیاری برون وز اندکی پاک ❁

❁ بدید آنچه از حد دیدن برون بود ❁ ❁ مپرس از ما ز کیفیت که چون بود ❁

❁ نه چندان کنجد آن جا و نه چونی ❁ ❁ فرو بند از کمی لب وز فزونی ❁

❁ شنید آنکه کلامی بی آواز ❁ ❁ معانی در معانی راز در راز ❁

❁ نه آگاهی ازو کام و زبان را ❁ ❁ نه همراهی بد و نطق و بیان را ❁

❁ ز درکش گوش جان را باد در مشت ❁ ❁ ز حرفش دست دل را کوته انگشت ❁

❁ لباس فهم بر بالای او تنگ ❁ ❁ سمند عقل در صحرای او لنگ ❁

❁ ز گفتن برتر است آن و ز شنیدن ❁ ❁ زبان زین گفت گو باید بریدن ❁

❁ منه جامی ز حد خود برون پای ❁ ❁ وزین دریای جان فرسا برون آی ❁

❁ درین مشهد ز گویائی حزن دم ❁ ❁ سخن را ختم کن والله اعلم ❁

❁ لباس قناعت پوشیدن ❁

❁ و در اقتباس نور شفاعت کوشیدن ❁

❁ ز مهجوری برآمد جان عالم ❁ ❁ تَرَحَّمْ یَا نَبِیَّ اللّٰهِ تَرَحَّمْ ❁

❁ نه آخر رَحْمَةٌ لِلْعَالَمِینِی ❁ ❁ ز محرومان چرا فارغ نشینی ❁

❁ ز خاک ای لاله سیراب برخیز ❁ ❁ چو نرگس خواب چند از خواب برخیز ❁

❁ برون آور سر از برد یمانی ❁ ❁ که روی تست صبح زندگانی ❁

در آن مسجد امام انبیا شد * صف پیشینیان را پیشوا شد
وز آن جا شد برین فیروزه خرگاه * چو هاله خیمه زد پیرامنش ماه
کشیدش بر جبین داغ غلامی * بر آمد زان نکاهش نام تمامی
وز آنجا کرد سوی زهره آهنگ * بدامان وفایش زهره زد چنگ
وز آنجا شد بیالاتر سبک خیز * عطارد در ادای فرقش صد عطا ریز
به قصد شستن پا زین کلابه * چهارم چرخش آورد آفتابه
چو زد بر کاخ پنجم اشهبش گام * گرفت از نعل بوسش بهره بهرام
فشاند از لعل لب بر مشتری در * شد از گوهر چو حقه مشت او پر
بهفتم چرخ چون تعیین سودش * زحل حل یافت هر مشکل که بودش
وز آن پس قصر هشتم ساخت مسکن * ثوابت را بدو شد چشم روشن
بنات النعش پروین لب گشودند * به نظم و نثر خود او را ستودند
ز مهر شمع رویش نسر طائر * چو پروانه بگردش گشت دائر
فتاد از شوق مرود در پایش * چو سایه نسر واقع زیر پایش
چو شد بر چرخ اطلس عشرت اندیش * بپا اندازش افکند اطلس خویش
وز آن جا چون به شاخ سدره ره جست * ز پریدن پر جبرئیل شد سست
پی تدبیرش اسرافیل از کمین جست * ز رفرف حجله آیین نمود جشن بست
چو رفرف شد مشرف از وجودش * گرفت از دست رفرف عرش زودش
بدست عرش تن چون خرقه بگذاشت * علم بر لامکان بی خرقه افراشت
گلی بر دید زین دهلیزه پست * بدان درگاه والا دست بر دست

❋ کنون گر تن نه خاک آن حریم است ❋ بحمد الله که جان آن جا مقیم است ❋

❋ بخود درمانده ام از نفس خودرای ❋ ببین درمانده چند من ببخشای ❋

❋ اگر نبود ز لطفت دستیاری ❋ ز دست ما نیاید هیچ کاری ❋

❋ قضا می افکند از راه ما را ❋ خدا را از خدا درخواه ما را ❋

❋ که بخشد از یقین اول حیاتی ❋ و بعد آنکه بکار دین ثباتی ❋

❋ چو سوی روز رستاخیز خیزد ❋ به آتش آبروی ما نریزد ❋

❋ کند یا این همه گمراهی ما ❋ ترا اذن شفاعت خواهی ما ❋

❋ چو چوگان سرفکنده آوری روی ❋ به میدان شفاعت امتی گوی ❋

❋ به حسن اهتمامت کار جامی ❋ طفیل دیگران یابد تمامی ❋

❋ در تبرک جستن بذکر خواجه که به مقتضای عند ذکر الصّالحین تتنزّل الرّحمة ذکر او سرمایهٔ ❋ تنزل آن رحمت نور شهود است و پیرایهٔ استخلاص از زحمت ظهور وجود ❋

❋ کتاب فقر را دیباچه راست ❋ سواد نوک کلک خواجهٔ ماست ❋

❋ کسی چون او بلوح ارجمندان ❋ نزد نقش بدیع از نقشبندان ❋

❋ چو فقر اندر قبای شاهی آمد ❋ به تدبیر عبید اللهی آمد ❋

❋ به فقر آن را که لطفش آشنا کرد ❋ به هر کز خرقه بودش قبا کرد ❋

❋ ز درویشیش هر کس را نشانست ❋ ردای خواجگی در پاکشان است ❋

❋ از آن دانه کزو آدم بناکام ❋ ز بستان بهشت آمد بدین دام ❋

❋ هزارش مزرعه در زیر کشت است ❋ که زاد رفتن راه بهشت است ❋

❋ جهان باشند به چشمش کشتزاری ❋ نمی خواهد در آن جز کشت کاری

م

شب اندوه ما را روز گردان ❁ ز روحت روز ما فیروز گردان ❁

بتن در پوشش عنبر بوی جامه ❁ بسر بربند کافوری عمامه ❁

فرود آویز از سر گیسوان را ❁ فکن سایه بپا سرو روان را ❁

ادیم طایفی نعلین پا کن ❁ شراکی از رشتهٔ جانهای ما کن ❁

جهانی دیده کرده فرش راهند ❁ چو فرش اقبال پابوس تو خواهند ❁

تو ابر رحمتی آن به که گاهی ❁ کنی بر حال لب خشکان نگاهی ❁

اگرچه غرق دریای گناهیم ❁ فتاده خشک لب بر خاک راهیم ❁

بده دستی ز پا افتادگان را ❁ بکن دلداری دلدادگان را ❁

ز حجره پای در صحن حرم نه ❁ بفرق خاک ره بوسان قدم نه ❁

خوش آن کز گرد ره سویت رسیدیم ❁ بدیده گردی از کویت کشیدیم ❁

به مسجد سجدهٔ شکرانه کردیم ❁ چراغت را ز جان پروانه کردیم ❁

بگرد روضه ات گشتیم گستاخ ❁ دلی چون پنجره سوراخ سوراخ ❁

زدیم از اشک ابر چشم بی خواب ❁ حریم آستان روضه ات آب ❁

گهی رفتیم از آن ساحت غباری ❁ گهی چیدیم از و خاشاک و خاری ❁

از آن نوری سواد دیده دادیم ❁ وز آن بر ریش دل مرهم نهادیم ❁

بسوی منبرت ره برگرفتیم ❁ ز چهره پایه اش در زر گرفتیم ❁

ز محرابت بسجده گاه جستیم ❁ قدمگاهت بخون دیده شستیم ❁

بپای هر ستون قد راست کردیم ❁ مقام راستان درخواست کردیم ❁

ز داغ آرزویت با دل خوش ❁ زدیم از دل بهر قندیل آتش ❁

خوش آن نایکه سر بر خاک او بند * دل‌ها و جان بستهٔ فتراک او بند

همه پیرمایه از سرمایهٔ او * همه در نور محو از سایهٔ او

مبادا سایهٔ او از جهان دور * ز فقدش دیدهٔ ایام بی نور

سنین عمر او را ملک کیشش * به بیشش باد از دور فلک بیش

خصوصا عمر فرزندان نیکش * متصل باد ز اخلاق کرامیش

و زین زنگارگون کاخ زراندود * بهم تحصیل رسوم الفضل والجود

جهان آئینهٔ مقصود شان باد * ور آن نور قدم مشهود شان باد

طاهر

در مدح سلطانی که بموجب مدح السلطان تنزیل الاحسان مدحت او

طبیب زندگانی را نسیمان است مادح او از فوت امانی در امان

جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام * بود شخص معین عاملش نام

و انسان درین شخص معین * چو عین باصره بشناس روشن

درین عین آنکه چون انسان عین است * جهان مردمی سلطان حسین است

بر این خمسه طاق مینا * دو چشم آدمیت زوست بینا

خوش آن چشمی که بینائی ازو یافت * ز بینائی توانائی ازو یافت

فلک صد چشم دارد در ره او * که چشم خود کند منزلگه او

زهی او مست روشن چشم عالم * ببوی اوست گلشن خاک آدم

بحسن خلق و لطف خلق بی قیل * بود یوسف درین مصر فلک نیل

در بالابلش کرم رسم قدیم است * کریم ابن الکریم ابن الکریم است

سخن کر از کمال خوبی او * کند پیری فلک یعقوبی او

درین مزرع فشاند تخم دانه ❊ در آن عالم نهد انبار خانه

زمین با همتش یک مشت خاک است ❊ ز مشت خاکش اندر ره چه باکست

اگر قیصر و گر فغفور چین است ❊ بکار خرمن او خوشه چین است

بهر جا افکند طرح زراعت ❊ برسمی گاو پا دارد قناعت

اگر افتد قبول همتش مفت ❊ شود گاو زمین و آسمان جفت

بخرمن کوبی او فضل بی چون ❊ ز ثور آورد گاو از چرخ گردون

فلک را این کواکب در میانه ❊ ز خرمنهاش یک غربال دانه

بده قابش چون داری مسلم ❊ بدان ماند که گوئی روح اعظم

که گر خاک مرکب یا بسیط است ❊ بجمله فیض احسانش محیط است

گیاهی بهره ور شد از نوالش ❊ ز قوت سوی فعل آید کمالش

کمال روح اعظم زین چه باشد ❊ بجز ذم وی این تحسین چه باشد

مقام خواجه برتر از گمان است ❊ برون از حد تقریر و بیان است

دلش بحریست ز اسرار الهی ❊ از و یک قطره از مه تا بماهی

بجنبش چون در آید بحر ذخار ❊ به جنبش قطره چون آید پدیدار

چو گردد قطره اندر بحر ناچیز ❊ ز بحرش کی بود امکان تمیز

چو بنشیند مراقب دیده برهم ❊ ببندد دیده و دل از دو عالم

کند در هستی او خویش را گم ❊ ببندد از دوئی چشم توهم

یکی بیند که در قید یکی نیست ❊ وزان در تنگنائی اندکی نیست

[illegible] وی در بالا و پست اوست ❊ اگر بسیار و گر کم هر چه هست اوست

فلک با چتر او در پابوسی ❊ زمین با تخت او در [illegible] کرسی

خراب آباد عالم باد معمور ❊ به اولادِ کرامش تا دمِ صور

به تخصیص آنکه چرخ آمد مطیعش ❊ زمان را تاجِ سر نامِ بدیعش

زمام او عجم گشته مشرف ❊ به تهذیب عرب باد او مشرف

جهان را تا بلندی هست و پستی ❊ مباد این نام محو از لوحِ هستی

دگر شهزاده کز بختِ مظفر ❊ به طفلی شد طفیلش تخت و افسر

خرد چون دید جاه و احترامش ❊ همی کرد آرزو نقشی ز نامش

درین میدان که با داغی از درد ❊ فلک کاسِ تهی را پر فرح کرد

ز بزمش خور یکی زرین قدح باد ❊ دلش چون جام و آنهم پر فرح باد

❊ در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق مرغی است از آشیانهٔ وحدت پریده و بر شاخسار مظاهر کثرت آرمیده ❊ اگر نوای عزت معشوقی است از آنجاست وگر نامهٔ محبت عاشقی ست هم از آنجاست ❊

دران خلوت که هستی بی‌نشان بود ❊ به کنجِ نیستی عالم نهان بود

وجودی بود از نقشِ دویی دور ❊ ز گفت و گوی مائی و توئی دور

جمالی مطلق از قیدِ مظاهر ❊ به نورِ خویشتن هم بر خویش ظاهر

دل‌آرا شاهدی در حجلهٔ غیب ❊ مبرا دامنش از تهمتِ عیب

نه با آئینه رویش در میانه ❊ نه زلفش را کشیده دستِ شانه

صبا از طره‌اش نگسسته تاری ❊ ندیده چشمش از سرمه غباری

❁ ز کف بحر نوال آورده در مشت ❁ کشیده جویباری از بحر انگشت ❁
❁ دو صد کشت امل در هر دیاری ❁ شده سرسبز از هر جویباری ❁
❁ ز دستش کابر و یم هستند زان کم ❁ خروشان باشد ابر و کف زنان یم ❁
❁ نموده لمعه از زرافشان تیغ ❁ نهفته تیغ خود خورشید در میغ ❁
❁ چو گشته برق تیغش پرتو افکن ❁ جهان را کرده چون خورشید روشن ❁
❁ دو دم یک برق را گرچه بقا نیست ❁ بقا از تیغ او یکدم جدا نیست ❁
❁ بقای او فنای تیرگی هاست ❁ نیابد روشنی با تیرگی راست ❁
❁ ز عدل او بوقت خواب شبگیر ❁ کند قطع از پلنگ خفته نخجیر ❁
❁ ز شب گردی چو یابد گرگ مالش ❁ نهد از دنبه میشش گرد بالش ❁
❁ ولی جذب محبت چنگل باز ❁ [illegible] پرواز ❁
❁ درخت بیشه پر شاخ و پیوند ❁ اگر شاخی گوزنی را کند بند ❁
❁ کند شیر ژیان مشکل گشایی ❁ به پنجه بخشد از بندش رهایی ❁
❁ همین گاه بد اندیشان بی باک ❁ بود ز اندیشه نا ایمنی پاک ❁
❁ اگر یابند چون مهر انور ❁ ز مشرق تا به مغرب طشتی از زر ❁
❁ نیارد هیچ کس از ورع و پرهیز ❁ که در طشت زر او بنگرد [illegible] ❁
❁ چو صبح آنجا که لطف او بخندد ❁ چو ظلمت ظلم از آنجا رخت بندد ❁
❁ چو برق آنجا که قهرش برفروزد ❁ به یک شعله جهانی را بسوزد ❁
❁ [illegible] پسران جوان جنت ❁ که تا هست آسمان چتر و زمین تخت ❁
❁ بزیر پای تخت شاهیش باد ❁ بتارک چتر ظل اللهیش باد ❁

❊ لب شیرین شکرریز گشاده ❊ دل از پرویز برده جان ز فرهاد ❊
❊ مه از جیب مه کنعان برآورده ❊ زلیخا را دمار از جان برآورده ❊
❊ جمال اوست هر جا جلوه کرده ❊ ز معشوقان عالم بسته پرده ❊
❊ بهر پرده که بینی پردگی اوست ❊ قضا جنبان هر دل بردگی اوست ❊
❊ به عشق اوست دل را زندگانی ❊ ز شوق اوست جان را کامرانی ❊
❊ دلی کو عاشق خوبان دلجوست ❊ اگر داند وگر نه عاشق اوست ❊
❊ هلا تا در غلط نافتی که گویی ❊ که از ما عاشقی وازوی نکویی ❊
❊ که همچون نیکویی عشق ستوده ❊ ازو سر بر زده در تو نموده ❊
❊ تویی آئینه او آئینه آرا ❊ تویی پوشیده و او آشکارا ❊
❊ چو نیکو بنگری آئینه هم اوست ❊ نه تنها گنج بل گنجینه هم اوست ❊
❊ من و تو در میان کاری نداریم ❊ بجز بیهوده پنداری نداریم ❊
❊ خمش کین قصه پایانی ندارد ❊ زبان این او زبان دانی ندارد ❊
❊ همان بهتر که ما در عشق پیچیم ❊ که بی این گفت و گو هیچیم هیچیم ❊

❊ نخل بیان فضیلت عشق نشاندن و شاخچه ❊

❊ آغاز سبب نظم کتاب بر آن بستن ❊

❊ دلی فارغ ز درد عشق دل نیست ❊ تنی بی درد دل جز آب و گل نیست ❊
❊ ز عالم رو بیاور در غم عشق ❊ که باشد عالمی خوش عالم عشق ❊
❊ غم عشق از دل کس کم مبادا ❊ دل بی عشق در عالم مبادا ❊
❊ فلک سرگشته از سودای عشق است ❊ جهان پر فتنه از غوغای عشق است ❊

نه گشته با گلش همسایه سنبل ❁ نه بسته سبزه اش پیرایهٔ گل

رخش ساده ز هر خطی و خالی ❁ ندیده هیچ چشمی زو خیالی

نوای دلبری با خویش می ساخت ❁ قمار عاشقی با خویش می باخت

ولی زانجا که حکم خوبرویست ❁ ز پرده خوبرو در تنگ خویست

نکورو تاب مستوری ندارد ❁ چو در بندی سر از روزن برآرد

نظر کن لاله را در کوهساران ❁ که چون خرم شود فصل بهاران

کند شق شقهٔ گل زیر خارا ❁ جمال خود کند زان آشکارا

ترا چون معنیی در خاطر افتد ❁ که در سلک معانی نادر افتد

نیاری از خیال آن گذشتن ❁ دهی بیرون به گفتن یا نوشتن

چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست ❁ نخست این جنبش از حسن ازل خاست

برون زد خیمه ز اقلیم تقدس ❁ تجلی کرد بر آفاق و انفس

ز هر آیینه ای بنمود رویی ❁ بهر جا خاست ازوی گفت و گویی

ازو یک لمعه بر ملک و ملک تافت ❁ ملک سرگشته خود را چون فلک یافت

همه سبوحیان سبوح گویان ❁ شدند از بیخودی سبوح جویان

ز غواصان این بحر فلک فلک ❁ برآمد غلغل سبحان ذی الملک

از آن لمعه فروغی بر گل افتاد ❁ ز گل شوری بجان بلبل افتاد

رخ خود شمع زان آتش برافروخت ❁ بهر کاشانه صد پروانه را سوخت

ز نورش تافت بر خورشید یک تاب ❁ برون آورد نیلوفر سر از آب

ز رویش روی خود آراست لیلی ❁ بهر مویش ز مجنون خاست میلی

❁ اگرچه موی من اکنون چو شیر است ❁ هنوز آن ذوق شیرم در ضمیر است ❁

❁ به پیری و جوانی نیست چون عشق ❁ دمد در من دمادم این فسون عشق ❁

❁ که جامی چون شدی در عاشقی پیر ❁ سبک روحی کن و در عاشقی میر ❁

❁ نه در عشقبازی داستانی ❁ که باشد از تو در عالم نشانی ❁

❁ بکش نقشی ز کلک نکته زایت ❁ که چون از جا روی ماند بجایت ❁

❁ چو از عشق این صدا آمد بگوشم ❁ باستقبال بیرون رفت هوشم ❁

❁ بجان بستم کمر فرمان بری را ❁ نهادم رسم نو سحرآوری را ❁

❁ بر آنم کز خدا توفیق بخشد ❁ که نخلم میوهٔ تحقیق بخشد ❁

❁ کنم از سوز عشق آن نکته رانی ❁ که سوزد عقل رخت نکته دانی ❁

❁ درین فیروزه گنبد افکنم دود ❁ کنم چشم کواکب گریه آلود ❁

❁ سخن را پایهٔ برجائی رسانم ❁ که بو از دم احسنت آسمانم ❁

❁ دستهٔ گل از چمن فضائل سخن چیدن و ❁

❁ رشتهٔ سبب نظم کتاب بر آن پیچیدن ❁

❁ سخن دیباچهٔ دیوان عشق است ❁ سخن دیباچهٔ بستان عشق است ❁

❁ خرد را کار و باری جز سخن نیست ❁ جهان را یادگاری جز سخن نیست ❁

❁ بعالم هر چه از نو و کهن زاد ❁ چنین گوید سخندان کز سخن زاد ❁

❁ سخن از کاف و نون دم بر قلم زد ❁ قلم بر صفحهٔ هستی رقم زد ❁

❁ چو شد قاف قلم زان کاف موجود ❁ گشاد از چشمه اش فوارهٔ جود ❁

❁ جهان باشان که در بالا و پست اند ❁ ز جوشش های آن فواره هستند ❁

اسیر عشق شو کازاد باشی ※ غمش بر سینه نه تا شاد باشی
می عشقت دهد گرمی و مستی ※ دگر افسردگی و خود پرستی
ز یاد عشق عاشق تازگی یافت ※ ز ذکر او بماند آوازگی یافت
اگر مجنون نه می زین جام خوردی ※ که او را در دو عالم نام بردی
هزاران عاقل و فرزانه رفتند ※ ولی از عاشقی بیگانه رفتند
نه نامی ماند زیشان نی نشانی ※ نه در دست زبانه داستانی
بسا مرغان خوش پیکر که هستند ※ که خلق از ذکر ایشان لب ببستند
چو اهل دل ز عشق افسانه گویند ※ حدیث بلبل و پروانه گویند
بگیتی گر چه صد کار آزمائی ※ همین عشقت دهد از خود رهائی
متاب از عشق رو گر خود مجازیست ※ که آن بهر حقیقت کارسازیست
بلوح اول الف بی تا نخوانی ※ ز قرآن درس خواندن کی توانی
شنیدم شد مریدی پیش پیری ※ که باشد در سلوکش دستگیری
بگفت ار پا نشد در عشقت از جای ※ برو عاشق شو آنگه پیش من آی
که بی جام می صورت کشیدن ※ نیاری جرعهٔ معنی چشیدن
ولی باید که در صورت نمانی ※ وزین پل زود خود را بگذرانی
چو خواهی رخت در منزل نهادن ※ نباید بر سر پل ایستادن
بحمد الله که تا بودم درین دیر ※ براه عاشقی بودم سبک سیر
چو دایه مشک من بی ناف دیده ※ به تیغ عاشقی نافم بریده
چو مادر بر لبم پستان نهاده ※ ز خونخواری عشقم شیر داده

چرا دوزی بقدر زشت دیبا ❁ چو از دیبا نگردد زشت زیبا

ز دیبا زشت زیبائی نیابد ❁ ولی دیبا سوی زشتی شتابد

رخ گلرنگ را گلگونه باید ❁ کش از گلگونه گلرنگی فزاید

چو گلگونه به روی چهره مالی ❁ نه بیند دیده زان جز تیره حالی

ز معشوقان چو یوسف کس نبوده ❁ جمالش از همه خوبان فزوده

ز خوبان هر که را ثانی ندانند ❁ ز اول یوسف ثانیش خوانند

نبود از عاشقان کس چون زلیخا ❁ بعشق از جمله بود افزون زلیخا

ز طفلی تا به پیری عشق ورزید ❁ بشاهی و اسیری عشق ورزید

پس از پیری و عجز و ناتوانی ❁ چو بازش تازه شد عهد جوانی

بجز راه وفای عشق نسپرد ❁ بر آن زاد و بر آن بود و بر آن مرد

در این نامه سخن رانم ز هر یک ❁ بخامه گوهر افشانم ز هر یک

به هر نقدی کزیشان خرج سازم ❁ ز حکمت تازه گنجی درج سازم

طمع دارم که گر نکته شگرفی ❁ بخواند زین محبت نامه حرفی

نساید نامه سان بر روی من پشت ❁ نساید خامه وش بر حرفم انگشت

بدوزد دیده گر بیند خطائی ❁ نیارد بر سر من ماجرائی

بنقد روشنی در اصلاح کوشد ❁ وگر اصلاح نتواند خموشد

داستان شمع جمال یوسفی را در شبستان غیب افروختن

و پروانهٔ دل آدم را به مشاهدهٔ آن سوختن

گهر سنجان دریای معانی ❁ ورق خوانان وحی آسمانی

چو زان جوشش کند لب نکته رانی ❊ گلی باشد ز گلزار معانی

زند باد نفس دستش بدامان ❊ برون آرد ز گلزارش خرامان

کند ره بر در دروازهٔ گوش ❊ فتد از مقدم او هوش و مدهوش

کند خاطر باستقبالش آهنگ ❊ در آرد دل ببر چون غنچه اش تنگ

گهی لب را نشاط خنده آرد ❊ که از دیده نم اندوه بارد

ازو خندد لب اندوهمندان ❊ وزو گریان شود دلهای خندان

چو این شان الهی باشم ازوی ❊ سزا باشد که دامن چینم ازوی

بدین می شغل گیری ساخت پیرم ❊ به پیرانه سر اکنون شغل گیرم

غم از دل برون راز نهان را ❊ بخندانم بگریانم جهان را

کهن شد نوبت شیرین و خسرو ❊ بشیرینی زنم [illegible] خسرو نو

سر آمد نوبت لیلی و مجنون ❊ کسی دیگر سر آمد سازم اکنون

چو طوطی طبع را سازم شکرخا ❊ ز حسن یوسف و عشق زلیخا

جدا از قصه ها چون احسنش خواند ❊ باحسن وجه زو خواهم سخن راند

چو باشد شاهد آن وحی منزل ❊ نباشد کذب را امکان مدخل

سخن را زیوری جز راستی نیست ❊ جمال نامه بجز ناکاستی نیست

نگردد خاطر از ناراست خورسند ❊ وگر خود گوئی آنرا راست مانند

ازان صبح نخستین بی فروغ ست ❊ که لاف روشنی از وی دروغ ست

چو صبح راستی از صدق دم زد ❊ ز خور بر آسمان زرین علم زد

[illegible]ت گر [illegible] رائی دروغی ❊ نگیرد زان چراغ دل فروغی

٭ بر این پرتو دولت چرا تافت ٭ جمال و جاه چندین از کجا یافت ٭

٭ خطاب آمد که نور دیدهٔ تست ٭ فرح بخش دل غم دیدهٔ تست ٭

٭ ز باغستان یعقوبی نهالی ست ٭ ز صحرائی خلیل الله غزالی ست ٭

٭ زکیوان بگذرد ایوان جاهش ٭ زمین مصر باشد تخت گاهش ٭

٭ ز بس خوبی که در رویش عیان است ٭ حسد انگیز خوبان جهان است ٭

٭ کند روی ترا آئینه داری ٭ به بخشش زانچه در گنجینه داری ٭

٭ بیافت اینک در احسان گشادم ٭ ز شش دانگ جمالش چار دادم ٭

٭ ازان خوبی که باشد دلبرانرا ٭ دو بخشش او را یکی مر دیگرانرا ٭

٭ مثال نسخ بتان درج ار کشاید ٭ خط حسن همه ثابتش نماید ٭

٭ پس آوردش بسوی سینهٔ خویش ٭ صفا بخش دل بی کینهٔ خویش ٭

٭ ز مهر خویشتن کردش خبردار ٭ به پیشانی زرویش بوسه پر وار ٭

٭ چو گل ازذوق فرزندیش بشگفت ٭ چو بلبل بر گل رویش دعا گفت ٭

٭ نهال جمال یوسفی را از بهارستان ٭

٭ غیب به باغستان شهادت آوردن و نامه را ٭

٭ بآب دیدهٔ یعقوب و هوای زلیخا پروردن ٭

٭ درین نوبت که صورت پرستی ٭ زند هر کس بنوبت کوس مستی ٭

٭ حقیقت را بهر دوری ظهوریست ٭ ز اسمی بر جهان افتاده شوریست ٭

٭ اگر عالم بیک دستور ماندی ٭ بسا انوار کان مستور ماندی ٭

٭ زمستان از چمن بار ار نه بندد ٭ ز تاثیر بهاران گل نخندد ٭

چو تاریخ جهان کردند آغاز ❋ چنین دادند از آدم خبر باز

که چون چشم جهان بینش گشادند ❋ بر او اولاد او را جلوه دادند

صفوف انبیا یکجا پس و پیش ❋ ستاده هر صفی در پایهٔ خویش

صفوف اولیا قائم دگر جای ❋ نهاده در مقام پیروی پای

گروهی با شکوه پادشاهی ❋ بتاج شوکت شاهی مباهی

ستاده صف بصف دیگر خلائق ❋ به ترتیب خوش و دستور لائق

چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد ❋ ز هر جمعی تماشائی دگر کرد

به چشمش یوسف آمد چون یکی ماه ❋ شه خورشید اوج عزت و جاه

چو شمع انجمن زان جمع ممتاز ❋ میان جمع شمع آسا سرافراز

جمال نیکوان در پیش او کم ❋ چنان کز پرتو خورشید انجم

ردای دلبری افکنده بر دوش ❋ قبای خاکپوشش صد ردا پوش

کمال حسنش از اندیشه بیرون ❋ ز حد عقل تقریرش بیرون

بدوشش خلعت لطف الهی ❋ بفرقش تاج فر پادشاهی

جبینش مطلع صبح سعادت ❋ شب غیب از رخش روز شهادت

همه پیغمبران از پیش و از پس ❋ ز ظلمت تابی جسمانی مقدس

همه ارواح قدسی بی کم و کاست ❋ علمها برکشیده از چپ و راست

درین محراب خورشید قندیل ❋ فکنده غلغل تسبیح و تهلیل

از آن جاه و جلال آدم عجب ماند ❋ بعنوان تعجب زیر لب راند

که یارب این نهال از گلشن کیست ❋ تماشاگاه چشم روشن کیست

پدر چون دید سال گوهر خویش ۞ صدف گردش کنار خواهر خویش

ز عمه مرغ جانش پرورش یافت ۞ بکنف از خوشی بال و پرش یافت

قدش آیین خوش رفتاری آورد ۞ لبش رسم شکرگفتاری آورد

دل عمه به مهرش شد چنان بند ۞ که نشکستی ازو یک لحظه پیوند

همه شب خفته چون جان در برش بود ۞ همه روز آفتاب منظرش بود

پدر هم آرزوی روی او داشت ۞ ز هر مو میل ناظر سوی او داشت

جز او کس در دل تمکین نمی یافت ۞ بکه کز دیدنش تسکین نمی یافت

چنان می خواست کان ماه دل افروز ۞ به پیش چشم او باشد شب و روز

بخواهر گفت کای از مهرورزی ۞ بفرقم چون درخت بید لرزی

ندارم طاقت دوری یوسف ۞ خلاصم ده ز مهجوری یوسف

بخلوت گاه راز من فرستش ۞ به صحرای سر نیاز من فرستش

زیعقوب این سخن خواهر چو بشنید ۞ ز فرمانش بصورت سر نه پیچید

ولیکن کرد با خود حیله ساز ۞ که تا گیرد ز یعقوبش بآن باز

یکی ز اسحاق بودش کهنه کمربند ۞ بخدمت سوده در راه خداوند

کمربندی که هر دستش ببستی ۞ ز دست اندازی آفاق رستی

چو یوسف را از خود دور پدر کرد ۞ میان بندش نهانی در کمر کرد

چنان بست آن کمر را بر میانش ۞ که آگاهی نشد قطعا از آنش

کمربسته به یعقوبش فرستاد ۞ وزان پس در میان آواز در داد

که گم گشته است آن کمربند از میانم ۞ گرفتی هر کسی را [illegible]ان توهم

۞ چو آدم رخت زین محراب که بست ۞ بجایش شیث در محراب بنشست ۞

۞ چو وی هم رخت کرد آغاز ادریس ۞ درین تأسیس خانه درس تدریس ۞

۞ چو شد تدریس ادریس آسمانی ۞ بنوح افتاد دین را پاسبانی ۞

۞ بطوفان فنا چون غرق شد نوح ۞ شد آن در بر خلیل الله مفتوح ۞

۞ چو توان دعوتش چهد تر ز آفاق ۞ موافق شد بآن انفاس اسحاق ۞

۞ چو زین هامون شد او بر راه عدم کوب ۞ زد از کوه هدی کلبانگ یعقوب ۞

۞ اقامت را بکنعان محمل افکند ۞ فتادش در فزایش مال و فرزند ۞

۞ چو یعقوب از عقب زین کاروان زد ۞ ز حد شام تا کنعان علم زد ۞

۞ شمار گوسفندش از بز و میش ۞ در آن وادی شد از مور و ملخ بیش ۞

۞ پسر بیرون ز یوسف یازده داشت ۞ ولی یوسف درون جانش ره داشت ۞

۞ چو یوسف بر زمین آمد ز مادر ۞ برخ شد ماه گردون را برابر ۞

۞ دمید از بوستان دل نهالی ۞ نمود از آسمان جان هلالی ۞

۞ ز گلزار خلیل الله گلی رست ۞ قبای نازک اندامی بر او چست ۞

۞ بر آمد اختری از برج اسحاق ۞ ز روی او منور چشم آفاق ۞

۞ علم زد لاله از باغ یعقوب ۞ از و هم مرهم و هم داغ یعقوب ۞

۞ غزالی شد سمن افزای کنعان ۞ ازو در تنگ خلقی صحرای کنعان ۞

۞ ز جان تا بود بهره مادرش را ۞ ز شیر خویش شستی شکرش را ۞

۞ چو دیدش در کنار خود دو ساله ۞ دمید ایام زهرش در نواله ۞

۞ گرامی دری آن بحر کریمی ۞ ز مادر ماند با اشک یتیمی ۞

چو دوران غم عشق آورد زور ❊ ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

در بیان نسب زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش

به مشرق گشته بود بلکه بهزار درجه ازان در گذشته

چنین گفت آن سخندان سخن سنج ❊ که در گنجینه بودش از سخن گنج

که در مغرب زمین شاهی بناموس ❊ همی زد کوس شاهی نام طیموس

ز فرقش تاج را اقبالمندی ❊ ز پا پشتش تخت را پایه بلندی

همه اسباب شاهی حاصل او ❊ نمانده آرزوئی در دل او

فلک در خیالش از جوزا کمربند ❊ ظفر با بند تیغش سخت پیوند

زلیخا نام زیبا دختری داشت ❊ که با او از همه عالم سری داشت

نه دختر اختری از برج شاهی ❊ فروزان گوهری از درج شاهی

نگنجد در بیان وصف جمالش ❊ کنم طبع آزمائی با خیالش

ز سر تا پا فرود آیم چو مویش ❊ شوم روشن ضمیر از عکس رویش

ز نوشین لعلش استمداد جویم ❊ ز وصفش آنچه در گنجد بگویم

قدش نخلی ز رحمت آفریده ❊ ز بستان لطافت سر کشیده

ز جوی شهریاری آب خورده ❊ ز سرو جویباری آب برده

بفرقش موی دایم هوشمندان ❊ ازو تا رشک فرق اما نه چندان

فراوان مو شکافی کرد شانه ❊ نهاده فرق نازک در میانه

ز فرق او دو نیمه نافه را دل ❊ وزو در نافه کار مشک مشکل

فرو آویخته زلفی سمن سای ❊ فکنده شاخ گل را سایه در پای

✻ بزیر جامه جست و جوی کردی ✻ پس آنگه دزد کرکس روی کردی ✻
✻ چو در آخر بیوسف نوبت افتاد ✻ کمربند از میانش چست بگشاد ✻
✻ در آن ایام هر کس کامل دین بود ✻ برو حکم شریعت این چنین بود ✻
✻ که دزدی هر که کشتی پای گیرش ✻ گرفتی صاحب کالا اسیرش ✻
✻ دگر باره بنزد وی روانه ✻ چو کرد آماده بردش سوی خانه ✻
✻ بروی یش چشم روشن شاد بنشست ✻ پس از چندی اجل چشمش فرو بست ✻
✻ بدو شد خاطر یعقوب خرم ✻ ز دیدارش بسی دیده بر هم ✻
✻ به پیش روی یوسف قبله یافت ✻ ز فرزندان دیگر روی برتافت ✻
✻ به یوسف بود هر کاری که بودش ✻ به یوسف بود بازاری که بودش ✻
✻ بجای هر جا که تا انسان مه بتابد ✻ اگر خورشید باشد ره نیابد ✻
✻ چگویم کان چه حسن و دلبری بود ✻ که بیرون از حد حور و پری بود ✻
✻ مهی بود از سپهر آشنائی ✻ ازو کون و مکان در روشنائی ✻
✻ نه مه با ماهتاب روشن آتابی ✻ مه از روی بر فلک افکنده تابی ✻
✻ چه می گویم چه جائی آفتاب است ✻ که رخشان چشمه اش اینجا سرابست ✻
✻ مقدس نوری از قید چه و چون ✻ سر از جلباب چون آورد بیرون ✻
✻ چو آن پی چون درین ایوان کرد آرام ✻ پدر روپوش کرده یوسفش نام ✻
✻ پدر یعقوب کز مهرش نهاد اشت ✻ وگر دادش بجان جا جای آن داشت ✻
✻ زلیخائی که از شک حور عین بود ✻ به مغرب پرده عصمت نشین بود ✻
✻ ز خورشید رخش نادیده تابی ✻ گرفتار خیالش شد بخوابی ✻

شکافش راحت دلهای محنت اندیش ٭ نهاده مرهمی بر هر دل ریش

بدست آورده زانگشتان قلمها ٭ زده از مهر بر دلها رقمها

دل از هر ناخنش بسته خیالی ٭ فزوده بر سپهر بدری هلالی

به پنج انگشت مه را برده پنجه ٭ ز زور پنجه مه را کرده رنجه

میانش موی بلکه از موی نیمی ٭ ز باریکی بود از موی نیمی

نیارستی کمر از موی بستن ٭ کز آن مو بود بیمش زهم گسستن

شکم چون تخته قاقم کشیده ٭ بنرمی دایه ناف او بریده

سرینش کوهی از سیم ساده ٭ چو کوهی کز کمر زیر او فتاده

بدان نرمی که گر افشردیش مشت ٭ برون رفتی خمیر آسا ز انگشت

ز زیر ناف تا بالای زانو ٭ نه گویم هیچ نکته کهنه یا نو

نداده در حریم آن حرم گاه ٭ حصار عصمتش اندیشه را راه

سخن را کم ز ساق او که چون ست ٭ بنای حسن را سیمین ستون ست

تمام ایزدی گلدسته نور ٭ ولی از چشم هر بی نور مستور

صفای او نمود آیینه را رو ٭ درآید از ادب پیشش بزانو

از آن آیینه هم زانوی او شد ٭ که فیض نوریاب از روی او شد

بوی هر کس که هم زانو نشیند ٭ رخ دولت در آن آیینه بیند

قدم در لطف نیز از ساق کم نیست ٭ چو او در لطف کس صاحب قدم نیست

چنان بودی چو رفتی چست و چالاک ٭ قدم از پاشنه تا پنجه نازک

که گر بر چشم عاشق کردیش جای ٭ شدی پر آبله ز اشکش کف پای

دو گیسویش دو هندوی رسن‌ساز ※ ز مشکینها دو هر افرازش دست باز

فلک در پیش جمالش کرده تاچین ※ نهاده ابرو جبینش لوح سیمین

بزیر آن دو نون طرفه دو صادش ※ نوشته کلک صنع اوستادش

ز حد نون او تا حلقهٔ میم ※ الف واری کشیده بینی از سیم

فزوده بر الف صفر دهان را ※ یکی ده کرد آشوب جهان را

شده پنهان عیان از لعل خندان ※ گشاده میم را عقده بدندان

ز بستان ارم رویش نمونه ※ وزو گلها شکفته گونه گونه

بر و هر جانب از خالی نشانی ※ چو زنگی بچگان در گلستانی

ز خندانش که سیم ناب زکات است ※ دو رو چاهی پر از آب حیات است

بزیر غبغب او دانا بر دو راه ※ بود گرد آمده زنخی از آن چاه

قرار دل نبود نایاب آنجا ※ که هم پیداست ده هم گرداب آنجا

بیاض گردنش صافی تر از عاج ※ بگردن آورد نشش آهوان باج

بر و دوشش زده طعنه سمن را ※ گل اندر جیب کرده پیرهن را

دو پستان هر یکی چون قبهٔ نور ※ حبابی خاسته از چشمهٔ کافور

دو نار تازه تر رسته ز یک شاخ ※ که گشت امیدشان ناسوده گستاخ

دو بازو گنج سیمینش در بغل بود ※ حمایل سیم پیشش او دو غل بود

پی تعویذ آن بازوی چون در ※ دل پاکان عالم از دعا پر

پری و دیو یا بجان کرده سپندش ※ رگ جان ساخته تعویذ بندش

ز پا تا راج مهران تاج و دیهم ※ دو ساعد آستینش کرده پر سیم

✽ به سیمین لعبتان از خرد سالان ✽ نشستن خانه در رعنا غزالان ✽

✽ دلی فارغ ز لعب چرخ دوار ✽ نبودی غیر لعبت بازیش کار ✽

✽ بدین سان خرم و دلشاد بودی ✽ وزان غم خاطرش آزاد بودی ✽

✽ کش از ایام بر خاطر چه آید ✽ وزین شبهای آبستن چه زاید ✽

✽ در بیان منام دیدن زلیخا نوبت اول تیغ آفتاب جمال ✽

✽ یوسفی را و کشته شدن وی بآن تیغ نهفته در نیام ✽

✽ شبی خوش هم چو صبح زندگانی ✽ نشاط افزا چو ایام جوانی ✽

✽ ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده ✽ حوادث پای در دامن کشیده ✽

✽ درین بستان سرائی پر نظاره ✽ نمانده باز جز چشم ستاره ✽

✽ ربوده دزد شب هوش عسس را ✽ زبان بسته جرس جنبان جرس را ✽

✽ سگان را طوق گشته حلقه دم ✽ وزان حلقه ره فریادشان گم ✽

✽ ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده ✽ ز بانگ صبح نای خود بریده ✽

✽ ز کنگر دار کاخ شهریاری ✽ چو حارس دید شکل کوکناری ✽

✽ به بیداری نمانده یکسرش تاب ✽ خواص کوکنارش کرده در خواب ✽

✽ ستاده از دهل کوبی دهل کوب ✽ بهجوم خواب دستش بسته بر چوب ✽

✽ نکرده موذن از کلبانگ یا حی ✽ فراش غفلت شب مردکان طی ✽

✽ زلیخا آن به لبهای شکر بار ✽ شده بر نرگسش شیرین شکر خواب

✽ سرش سوده به بالین جعد سنبل ✽ تنش سوده به بستر خرمن گل ✽

✽ ز بالین سنبلش درهم شکسته ✽ ز گل تا در حریرش نقش بسته ✽

ندانم از زر و زیور چه گویم * که خواهد بود تا محشر هرچه گویم

بزیور خود که وصف آن پری کرد * که زیور را جمالش زیوری کرد

پر از گوهر بنارک افسری داشت * که در هر یک خراج کشوری داشت

دُر و لعلش که بود آویزهٔ گوش * همی برد از دل و جان لطف آن هوش

اگر بگسستیش گوهر ز گردن * شدی گنج جواهر جیب و دامن

مرصع موی بندش گر قفا بود * هزاران عقده گوهر را بها بود

نه گر لطفش گرفتی یاره را دست * که یارستی بدستانش فرو بست

نیارم پیش ازین از زر خبر داد * که شد خلخال و اندر پایش افتاد

گهی در عشوهٔ مسند نشینی * بزیبا دیبهٔ رومی و چینی

گهی در جلوهٔ ایوان خرامی * بزرکش حلهٔ مصری و شامی

بهر روزی نوی کافکندی پرتو * نبودی بر تنش جز خلعت نو

بیک جیبش دو باره سر نسوده * چو مه هر روز از برجی نموده

ز پابوس سران دامن کشیدی * بدین دولت کجا دامن رسیدی

ندادی دست جز پیراهنش را * که در آغوش خود دیدی تنش را

سهی سروان هواداریش کردند * پریرویان پرستاریش کردند

ز همزادان هزاران حور زاده * بخدمت روز و شب پیشش ستاده

نه هرگز بر دلش باری نشسته * نه یکبارش بپا خاری شکسته

نبود از عاشق و معشوق کس را * نداده ره بخاطر این هوس را

بهر شب چون نرگس سیراب خفتی * سحر چون غنچه خندان شکفتی

گرفت از قامتش در دل خیالی ❊ نشاند از دوستی در جان نهالی

ز رویش آتشی در سینه افروخت ❊ وزان آتش متاع صبر و دین سوخت

وزان عنبرفشان گیسوی دلبند ❊ به هر مو رشتهٔ جان کرد پیوند

ز طاق ابرویش با ناله شد جفت ❊ ز خواب آلوده چشمش خرمن خون خفت

دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت ❊ ز دندانش مژه عقد گهر ساخت

ز سیمین ساعدش شست از خرد دست ❊ میانش را کمر در بندگی بست

برویش دید مشکین خال دلکش ❊ نشست از وی سپندآسا بر آتش

ز سیب غبغبش آسیب جان دید ❊ بدان سان سیب آسان کی توان چید

بنام ایزد چه زیبا صورتی بود ❊ که صورت گشت و اندر معنی افزود

زلیخا از زلیخائی رمیده ❊ از آن صورت به معنی آرمیده

از آن معنی اگر آگاه بودی ❊ یکی از واصلان راه بودی

ولی چون بود در صورت گرفتار ❊ نشد در اول از معنی خبردار

همه در بند پندار یکم ماند ❊ بصورتها گرفتار یکم ماند

ز صورت گر نه معنی رو نماید ❊ کجا یک دل بسوی صورت گراید

نبیند آنکه در کوزه می هست ❊ از آن در گردن آرد تشنه اش دست

چو ماند و غرق دریای زلالش ❊ نیاید یاد نم دیده سفالش

❊ در دیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناکش را گشادن و از ❊
❊ خیال شبانه غنچه وار خون بدل خوردن و مهر لب نهادن ❊

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت ❊ خروس صبحگاه آواز برداشت

بخوابش چشم صورت بین غنوده * ولی چشم دگر از دل گشوده

درآمد ناگهش از در جوانی * چه می‌گویم جوانی بالکه جانی

همایون پیکری از عالم نور * بباغ خلد کرده غارت حور

ربوده سر بسر حسن و جمالش * گرفته یک بیک غنج و دلالش

کشیده قامتی چون تازه شمشاد * بآزادی غلامش سرو آزاد

بزیر آویخته زلفی چو زنجیر * خرد را بسته دست و پای تدبیر

فروزان لمعهٔ نور از جبینش * مه و خورشید داده بر زمینش

مقوس ابروش محراب پاکان * منور سایه‌بان بر خواب‌ناکان

رخش ماهی ز اوج برج فردوس * ز ابرو کرده آن مه خانه در قوس

[illegible] کشش از سرمهٔ ناز * ز مژگان بر جگرها ناوک انداز

دو لعلش از تبسم در شکرریز * دهانش در تکلم شکرآمیز

بریق درّش از لعل درافشان * چو از گلگون شفق برق درخشان

بخنده از ثریا نور می‌ریخت * نمک از پستهٔ پرشور می‌ریخت

زقن چون سیبی از غبغب معلق * ز سیب آویخته آبی معلق

ز سیمین ساعدش بازو توانگر * ز بی‌سیمی میان چون موی لاغر

بکافور رخش از مشک داغی * گرفته آتشان زاغی بباغی

زلیخا چون برویش دیده بگشاد * بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد

جمالی دید از حد بشر دور * ندیده از پری نشنیده از حور

ز حسن صورت و لطف شمائل * اسیرش شد بیک دل نی بصد دل

اگر گوید سخن با یار گوید ❀ وگر جوید مراد از یار جوید

هزاران بار جانش بر لب آمد ❀ که تا آن روز بخت را شب آمد

شب آمد ساز کار عشقبازان ❀ شب آمد رازدار عشقبازان

از آن بر روزشان شب اختیار است ❀ که آن یک پرده در وین پرده دار است

چو شب شد روی در دیوار غم کرد ❀ بزاری پشت خود چون چنگ خم کرد

ز تار اشک بست او تار بر چنگ ❀ بدل پردازی خود ساخت آهنگ

ز ناله نغمهٔ جان کاه برداشت ❀ بزیر و بم فغان و آه برداشت

خیال یار در پیش دیده بنشاند ❀ هم از دیده هم از لب گوهر افشاند

که ای پاکیزه گوهر از چه کانی ❀ که از تو دارم این گوهر فشانی

دلم بردی و نام خود نگفتی ❀ نشانی از مقام خود نگفتی

نمیدانم که نامت از که پرسم ❀ کجا یابم مقامت از که پرسم

اگر شاهی ترا آخر چه نام است ❀ وگر ماهی ترا منزل کدام است

مبادا هیچ کس چون من گرفتار ❀ که نه دل دارم اندر کف نه دلدار

خیالت دیدم و بربود خوابم ❀ گشاد از دیده و دل خون نابم

کنون دارم من بی خواب مانده ❀ دلی از آتشت در تاب مانده

چه باشد گر زنی آبم بر آتش ❀ نباشی هم چو آتش گرم و سرکش

گلی بودم ز گلزار جوانی ❀ تر و تازه چو آب زندگانی

نه بر سر هرگزم بادی وزیده ❀ نه در پا هرگزم خاری خلیده

بیک عشوه مرا بر باد دادی ❀ هزارم خار بر بستر نهادی

عنادل لحن دلکش بر کشیدند ❊ لحاف غنچه از گل بر کشیدند

سمن از آب شبنم روی خود شست ❊ بنفشه جعد عنبر بوی خود شست

زلیخا هم چنان در خواب نوشین ❊ دلش را روی در محراب دوشین

نبود آن خواب بل بیهوشی بود ❊ ز سودای شبش مدهوشی بود

کنیزان روی در پایش نهادند ❊ پرستاران بدستش بوسه دادند

نقاب از لاله سیراب بگشاد ❊ خمار آلوده چشم از خواب بگشاد

گریبان مطلع خورشید و مه کرد ❊ ز مطلع سر زده هر سو نگه کرد

ندید از کار خود دوشین نشانی ❊ چو غنچه شد فرو در خود زمانی

بر آن شد کز غم آن سرو چالاک ❊ گریبان هم چو گل بر تن زند چاک

ولی شرمش گران بگرفت دستش ❊ بدامان صبوری پای بستش

نهان می داشت رازش در دل تنگ ❊ چو کان لعل باشد در دل سنگ

فرو می خورد چون غنچه بدل خون ❊ نمی داد از درون یک شمه بیرون

لب او با کنیزان در حکایت ❊ دل او زان حکایت در شکایت

دهانش با رفیقان در شکرخند ❊ دلش چون نیشکر در صد گره بند

زبانش با حریفان در فسانه ❊ بدل از داغ عشقش صد نشانه

نظر بر صورت اغیار می داشت ❊ ولی پیوسته دل با یار می داشت

عنان دل بدستش خود کجا بود ❊ که هر جا بود با آن دلربا بود

دلی کز عشق در کام نهنگ است ❊ ز جست و جوی کامش پای لنگ است

چون از یار خود کامی ندارد ❊ درون شهر با کس آرامی ندارد

بدانستی همه کز هیچ باغی ❊ نروید لاله‌ای خالی ز داغی

کنیزان این نشانی‌ها چو دیدند ❊ خط آشفتگی بر وی کشیدند

ولی روشن نشد کانرا سبب چیست ❊ قضا جنبان آن حال عجب کیست

یکی گفتا کسی مثلش ندیدست ❊ همانا کز کسی چشمش رسیدست

یکی گفتا همانا سحرسازی ❊ ز سحرش بسته بر دامن طرازی

یکی افتاد این معنی پسندش ❊ که از دیو و پری آمد گزندش

یکی گفت این همه آثار عشق است ❊ دلش بی‌شک بزیر بار عشق است

ولی کس را به بیداری ندیده ❊ بخوابش گوئی این آفت رسیده

همی بستند از گمان هر کس خیالی ❊ همی کردند با هم قیل و قالی

ولی سر دلش ظاهر نمی شد ❊ سخن بر هیچ چیز آخر نمی شد

از آن جمله فسونگر دایه‌ای داشت ❊ که از افسونگری سرمایه داشت

براه عاشقی کار آزموده ❊ گهی عاشق گهی معشوق بوده

بهم واصلت ده معشوق و عاشق ❊ موافق ساز یار ناموافق

شبی آمد زمین بوسید پیشش ❊ بیاد آورد خدمتهای خویشش

بگفت ای غنچهٔ بستان شاهی ❊ بخازی از تو گلرویان مباهی

دلت خرم لبت پر خنده بادا ❊ ز رویت بخت ما فرخنده بادا

تو در باغ جمال آن تازه سروی ❊ که گردت طوطی جانم تذروی

من از بحر تو آن جوی بازم ❊ که پروردت زمانه در کنارم

رخت ز آغاز من بودم که دیدم ❊ به تیغ مهر نافت من بریدم

❊ تن نازکتر از گل برگ صد بار ❊ چه سان خواب آیدم بر بستر خار ❊

❊ همه شب تا سحر کارش این بود ❊ شکایت با خیال یار کش این بود ❊

❊ چو شب بگذشت دفع همرهان را ❊ بشستی از گریه چشم خون فشان را ❊

❊ لبش تر بود از خون خوردن شب ❊ کلوخ خشک را مالید بر لب ❊

❊ ببالین رونق از گل برگ تر داد ❊ به بستر جان ز مهر و سیم بر داد ❊

❊ شب و روزش بدین آئین گذشتی ❊ سر موئی از این آئین نگشتی ❊

❊ از مشاهدهٔ تغیر حال زلیخا گره تحیر بر رشتهٔ تفکر کنیزان افتادن ❊

❊ و دایه به سرانگشت استفسار گره را از آن رشته گشادن ❊

❊ کمان عشق هر جا افکند تیر ❊ سپر داری نباشد کار تدبیر ❊

❊ چو سازد در درون آن تیر خانه ❊ ز بیرون باشد آن را صد نشانه ❊

❊ خوش است از بخردان این نکته گفتن ❊ که مشک و عشق را نتوان نهفتن ❊

❊ اگر بر مشک گردد پرده صد توی ❊ کند غمازیها ز صد پرده اش بوی ❊

❊ زلیخا عشق را پوشیده می داشت ❊ بسینه تخم غم پوشیده می کاشت ❊ بجا

❊ ولی مهر می ز د آن هر دم بجائی ❊ همی کرد از درون نشو و نمائی ❊

❊ گهی از گریه چشمش آب می ریخت ❊ چه جای آب بل خوناب می ریخت ❊

❊ بهر قطره که از مژگان گشادی ❊ نهانی را از او بیرون فتادی ❊

❊ گهی از آتش دل آه می کرد ❊ بگردون دود آهش راه می کرد ❊

❊ بهر آهی که از دل بر کشیدی ❊ کسان بوی کباب دل شنیدی ❊

❊ چو بود او روز و شب بی خواب و بی خورد ❊ گل سرخش نمودی لاله زرد ❊

به تسخیر پری افسونها بخوانم ❁ کنم در شیشه و پیشت نشانم

وگر باشد ز جنس آدمیزاد ❁ به زودی سازم از وی خاطرت شاد

که باشد خود که پیوندت نخواهد ❁ نه بنده قابل خداوندت نخواهد

زلیخا چون بدید آن مهربانی ❁ فسون پردازی و افسانه خوانی

ندید از راست گفتن هیچ چاره ❁ گرفت از گریه مه را در ستاره

که گنجی مقصدم بس ناپدیدست ❁ در آن گنج ناپیدا کلیدست

چه گویم با تو از مرغی نشانه ❁ که با ما تا بود هم آشیانه

ز عنقا هست نامی پیش مردم ❁ ز مرغ من بود آن نام هم گم

چه شیرینست عیش تلخ کامی ❁ که میرد اند ز کام خویش نامی

ز دوری گرچه باشد تلخ کامش ❁ کند باری زبان شیرین ز نامش

زبان بگشاد آنکه پیش دایه ❁ ز همرازی بلندش ساخت پایه

بخواب خویشتن بیداریش داد ❁ به بیهوشی خود هشیاریش داد

چو دایه حرفی از طومار او خواند ❁ ز پا رهنما زینش حیران فرو ماند

بلی این حرف نقش بر خیالست ❁ که نادانسته را جستن محالست

مرادی را از اول تا ندانی ❁ کجا در آخرش جستن توانی

بیارست از روش چون بند بگشاد ❁ با صلاحش زبان پند بگشاد

نخستین گفت کاین ها کار دیو است ❁ همیشه کار دیوان مکر و ریو است

بمردم صورت زیبا نمایند ❁ که تا بر وی در سودا گشایند

زلیخا گفت دیوی را چه یارا ❁ که بنماید چنان شکل دلآرا

سر و تن شستم از مشک و گلابت ❊ گلاب و مشک بو کردم خطابت

قماط از پردهٔ دل کرده مت ساز ❊ ز جانش رشته پیچیدم بصد ناز

غذا از شیر دادم شکرت را ❊ به پروردم تن جان پرورت را

شب آمد خواب در کار تو کردم ❊ سحر شد زیب رخسار تو کردم

اگر زلفم طراز دوشش بودی ❊ چو خاتم خفته در آغوشش بودی

چو شد شاخ گل سرو خرامان ❊ هنوزت دست نگسستم ز دامان

بهر کاریت خدمتگار بودم ❊ بخدمتگاریت در کار بودم

بهر جا رفت سرو دلربایت ❊ فتادم هم چو سایه زیر پایت

چو بنشستی بخدمت ایستادم ❊ چو خسپیدی بخدمت سر نهادم

کنون هم در همان کارم که بودم ❊ بدان خدمت پرستارم که بودم

زمن راز دلت پنهان چه داری ❊ بر خود بیگانه ام زین سان چه داری

بگو آخر درین کارت که انداخت ❊ که بر دامن سمان خمیازه ات گل انداخت

چنین آشفته و درهم چرائی ❊ چنین با درد و با غم همدم چرائی

گل سرخت چرا زرد است زین سان ❊ دم گرمت چرا سرد است زین سان

تو خورشیدی چو ماهت کاستن چیست ❊ زوال چاشتگاهت خواستن چیست

یقین دانم که نزد ماهی مرا راه ❊ بگو روشن مرا تا کیست آن ماه

اگر بر آسمان باشد فرشته ❊ بنور قدسیان ز آتش سرشته

به [illegible] دعا خوانم چنانش ❊ که آرم بر زمین از آسمانش

اگر [illegible] در کوه و بیشه ❊ عزائم خوانم [illegible]

❁ هلال آسا شبی پشتِ خمیده ❁ نشسته در شفق از خونِ دیده ❁
❁ همی گفت ای فلک با من چه کردی ❁ رساندی آفتابم را به زردی ❁
❁ فکندی چون کمانم ز استقامت ❁ نشانم کردی از تیرِ ملامت ❁
❁ بدستِ سرکشی دادی عنانم ❁ کز و جز سرکشی چیزی ندانم ❁
❁ نهاده در دلم از مهر تابی ❁ تجلی می‌کند با من به خوابی ❁
❁ به بیداری نگردد هم نشینم ❁ نیاید هم که در خوابش ببینم ❁
❁ نشانِ بختِ بیداریست آن خواب ❁ که در وی بینم آن ماهِ جهان تاب ❁
❁ نگیرد چشم من در خفتن آرام ❁ ز بختِ خویشتن خوابش دهم وام ❁
❁ بود بختم شود از خواب بیدار ❁ نماید یارم اندر خواب دیدار ❁
❁ همی گفت این سخن تا پاسی از شب ❁ رسیده جانش از اندوه بر لب ❁
❁ که ناگه زین خیالش خواب بربود ❁ نبود آن خواب بل بیهوشی بود ❁
❁ هنوز از هش تن بیاسوده به بستر ❁ که آمد آرزوی جانش از در ❁
❁ همان صورت که اول زد بر او راه ❁ در آمد از درِ روشن‌تر از ماه ❁
❁ نظر چون بر رخِ زیباش انداخت ❁ ز جا برجست و سر در پاش انداخت ❁
❁ زمین بوسید کای سروِ گل اندام ❁ که هم صبرم ز دل بردی هم آرام ❁
❁ به آن صانع که از نور آفریدت ❁ ز [illegible] لاشی وجود آفریدت ❁
❁ ترا بر خیلِ خوبان سروری داد ❁ به لطف از آبِ حیوان برتری داد ❁
❁ قدرت را زمینِ بستانِ جان ساخت ❁ لبت را مایهٔ قوتِ روان ساخت ❁
❁ ز رویِ دلکش فروزنت شمع افروخت ❁ که چون پروانه مرغِ جانِ من سوخت ❁

نه ای کز شور و شر باشد سرشته ※ معاذ الله کزو زاید فرشته
دگر گفتا که این خوابی ست ناراست ※ چرا باید بهر ناراست جان کاست
بگفت این خواب اگر ناراست بودی ※ بدین سان داستان را کی ربودی
شمارند اهل دل این نکته را راست ※ که کج با کج گراید راست با راست
دگر گفتا که مستی دانش اندیش ※ برون کن این خیال از خاطر خویش
بگفتا کار اگر بودی بدستم ※ کی این بار گران دادی شکستم
مرا تدبیر کار از دست رفته ست ※ عنان اختیار از دست رفته ست
مرا نقشی نشسته در دل تنگ ※ که بس محکم ترست از نقش بر سنگ
اگر بادی وزد یا آبی آید ※ ز سنگ آن نقش محکم کی زداید
چو دایه دیدش اندر عشق محکم ※ فرو بست از نصیحت گوئیش دم
نهانی رفت و حالش با پدر گفت ※ پدر زان قصهٔ مشکل بر آشفت
ولی چون بود عاجز دست تدبیر ※ حوالت کرد کارش را به تقدیر

※ خواب دیدن زلیخا یوسف عم را نوبت دوم و سلسلهٔ
عشق وی جنبیدن و وی را در ورطهٔ جنون کشیدن ※

خوش آن دل کاندرو منزل کند عشق ※ ز کار عالمش غافل کند عشق
درو رخشنده برقی بر فروزد ※ که صبر و هوشش را خرمن بسوزد
نماند در وی اندوه سلامت ※ شود گاهی بر و سوی ملامت
چنان جانش ملامت کیش گردد ※ که عشقش از ملامت بیش گردد
زلیخا هم چو مه می کاست سالی ※ پس از سالی که شد بدرش هلالی

پرستاران به هر سویش نشستند ❊ بگرد دیده چون هاله حلقه بستند

اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر ❊ برون جستی ز حلقه راست چون تیر

وگر کردی قفس آن حلقه دامان ❊ سوی بیرون شدی سروش خرامان

وگر بندش نکردی غنچه کردار ❊ چو گل بی پرده کردی رو ببازار

پدر زان واقعه چون گشت آگاه ❊ دوا جو شد ز دانایان درگاه

بتدبیرش بهر راهی دویدند ❊ به از زنجیر تدبیری ندیدند

بفرمودند تا چون ماری از زر ❊ که باشد مهره دار از لعل و گوهر

به سیمین ساقش آن مار گهرسنج ❊ در آمد حلقه زن چون مار بر گنج

زلیخا بود گنج خولی آری ❊ بود هر گنج را ناچار ماری

چو زرین مار زیر دامنش خفت ❊ ز دیده مهره می بارید و می گفت

سبکدستی چرخ عمر فرسای ❊ بدین بندم چرا سازد گران پای

مرا پای دل اندر عشق بندست ❊ همین بندم ازین عالم بسندست

مرا خود قوت پائی نماندست ❊ به هیچ آمد شدن رائی نماندست

بدین بند گران پا بستنم چیست ❊ بدین تیغ جفا دل خستنم چیست

فرو رفتست پای سرو در گل ❊ ره جنبش بر او گشتست مشکل

چه حاجت باغبان بیند درین باب ❊ که زنجیرش نهد بر پایش از آب

بپای دلبری زنجیر باید ❊ که در یک لحظه هوش از من رباید

نباشد در نظر چندان درنگش ❊ که بینم سیر روی لاله رنگش

ز من چون برق رخشان بگذرد زود ❊ برآرد از دل پر آتشم دود

ز مشکین گیسوان دادت کمندی	که بر من زد به هر موئیست بندی
تنم را ساخت چون موی میانت	دلم را تنگ چون میم دهانت
که بر جان من بیدل ببخشای	بپاسخ لعل شکربار بگشای
بگو با این جمال دلستانی	که تو دُر کدامین خاندانی
درخشان گوهری کانت کدامست	کدامی شاهی ایوانت کدامست
بگفتا از نژاد آدمم من	ز جنس آب و خاک عالمم من
کنی دعوی که هستم بر تو عاشق	اگر هستی درین گفتار صادق
حریم مهر و وفای من نگهدار	به بی جفتی رضای من نگهدار
مکن دندان رسیده شکرت را	مسا ز الماس دیده گوهرت را
ترا از من اگر بر سینه داغست	تو پنداری کزان داغم فراغست
مرا هم دل بدام تست دربند	ز داغ عشق تو هستم نشانمند
زلیخا چون بدید این مهربانی	ز لعل او شنید این نکته رانی
گرفت از نو پری دیوانه را	فتاد آتش بجان پروانه را
سحر مست از خیال خواب برخاست	جگر پرسوز و جان پرتاب برخاست
بدل اندوه او انبوه‌تر شد	بگردون دودش از اندوه برشد
یکی صد گشت سودائی که بودش	ز حد بگذشت غوغائی که بودش
زمام عقل بیرون رفتش از دست	ز بند پند و قید مصلحت رست
همی زد همچو غنچه جیب جان چاک	چو لاله خون دل می ریخت بر خاک
گهی از مهر رویش روی می کند	گهی بر یاد زلفش [illegible]ی می کند

ز جام درد دُرد آشامی کرد ❊ ز سوز عشق بی آرامی کرد
کشید از مقنعه موی معنبر ❊ فشاند از آتش دل خاک بر سر
بسی چه پشت سرو ناز خم کرد ❊ زمین را رشک گلزار ارم کرد
ز نرگس ریخت اشک ارغوانی ❊ چو سوسن کرد ساز خوش زبانی
شد از غم کین دل خود قصه پرداز ❊ بیاد خویش کرد این قصه آغاز
که ای تاراج تو هوش و قرارم ❊ پریشان کردهٔ تو روزگارم
غمم دادی و غمخواری نکردی ❊ دلم بردی و دلداری نکردی
ندانم نام تو تا سازمش ورد ❊ نیابم جای تو تا گردمش گرد
بکام خویش می کردم شکرخند ❊ کنون دربندم از تو چون نی قند
چو غنچه بس که خوردم از غمت خون ❊ فتادم هم چو گل از پرده بیرون
نمی گویم که در چشمت عزیزم ❊ کنیزان ترا کمتر کنیزم
چه باشد گر کنیزی را نوازی ❊ ز بند محنتش آزاد سازی
مبادا کس بخون آغشته چون من ❊ میان خلق رسوا گشته چون من
دل مادر ز بید پیوندیم تنگ ❊ چه بود را آید از فرزندیم ننگ
پرستاران مرا پدرود کردند ❊ به تنهائیم غم فرسوده کردند
زدی آتش بجان چون من خسی را ❊ نسوزد کس بدین سان بیکسی را
بآن مقصود جان و دل خطابش ❊ بدین سان بود تا بربود خوابش
چو چشمش مست گشت از ساغر خواب ❊ بخوابش آمد آن غارتگر خواب
بشکل خوبتر از هر چه گویم ❊ ندانم بهتر از این دیگر چه گویم

اگر یاری دهد بخت بلندم * بدین زنجیر زر پایش ببندم

ببینم روی او چندانکه خواهم * بدو روشن شود روز سیاهم

چه نیکو بیم نگار نازپرورد * که گر بر پشت پا بنشیندش گرد

بروی دل نشیند گرد دردم * بساط شادمانی درنوردم

پسندم کی که بر خاطرش بار * بسیمین ساق او از بند آزار

مرا صد تیغ خونریز دل تنگ * که ور دامان او خاری زند چنگ

ازین افسانه های عاشقانه * گهی افتاد ناگه در نشانه

فتاد از زخم آن بر سینه اش چاک * چو صید زخمناک افتاد بر خاک

به بیهوشی زمانی گشته دمساز * وگر آمد بحال خویشتن باز

بافسون دل دیوانهٔ خویش * ز سر آغاز کرد افسانهٔ خویش

گهی در گریه گه در خنده می شد * گهی می مرد و گاهی زنده می شد

نمی شد هر دم از حالی بحالی * بدین سان بود حالش تا بسالی

خواب دیدن زلیخا یوسف را نوبت سیم و نام و مقام وی دانستن و بعقل و هوش باز آمدن زلیخا

بیا ای عشق پر افسون و نیرنگ * که باشد کار تو گه صلح گه جنگ

گهی فرزانه را دیوانه سازی * گهی دیوانه را فرزانه سازی

چو بر زلف پری رویان نهی بند * بزنجیر جنون افتد خردمند

وگر زان زلف بندی بر گشایی * چراغ عقل یابد روشنایی

زلیخا کامشب ز زنجیر دل شور * به غم همراز و با محنت هم آغوش

نشاندندش فراز مسند ناز * بزرین تاج کردندش سرافراز

پری رویان ز هر جا جمع گشتند * همه پروانهٔ آن شمع گشتند

به همزادان چو در مجلس نشستی * چو طوطی لعل او شکر شکستی

سر درج حکایت باز کردی * ز هر شهری سخن آغاز کردی

ز روم و شام گشتی نکته انگیز * شدی از ذکر مصر اندر شکرریز

حدیث مصریان کردی سرانجام * که تا بردی عزیز مصر را نام

چو این نامش گرفتی بر زبان جای * در افتادی بسان سایه از پای

ز ابر دیده سیل خون فشاندی * نوای ناله بر گردون رساندی

بروز و شب همه این بود کارش * سخن از یار راندی وز دیارش

بدین گفتار خوش گشتی سخن گوش * وگرنه بودی از گفتار خاموش

آمدن رسولان پادشاهان اطراف غیر از مصر بخواستگاری

زلیخا و تنگدل برگشتن رسولان بدیار خود

زلیخا گرچه عشق آشفته حالش * جهان پر بود از صیت جمالش

بهر جا قصهٔ حسنش رسیدی * شدی مفتون او هر کس شنیدی

سران ملک را سودای او بود * به بزم خسروان غوغای او بود

بهر وقت آمدی از شهریاری * بامید وصالش خواستگاری

درین فرصت که از قید جنون رست * بتخت دلبری هشیار بنشست

رسولان از شه هر مرز و هر بوم * چه شاه ملک شام و کشور روم

فزون از صد تن از ره دررسیدند * بدرگاه جلالش آرمیدند

بزاری دست او در دامنش آویخت * بپایش از مژه خون جگر ریخت

که ای در محنت عشقت رمیده * قرارم از دل و خوابم ز دیده

بپاکی کاین چنین پاک آفریدت * ز خوبان دو عالم برگزیدت

که اندوه مرا کوتاهی ده * ز نام و شهر خویشم آگهی ده

بگفتا گر بدین کارت تمام است * عزیز مصرم و مصرم مقام است

به مصر از خاصگان شاه مصرم * عزیزی داد عز و جاه مصرم

زلیخا چون ز جانان این نشان یافت * تو گویی مردهٔ صدساله جان یافت

رسیدش باز از آن گفتار چون نوش * بتن زور و بجان صبر و بدل هوش

از آن خوبی که دید از بخت بیدار * اگرچه خفت مجنون خاست هشیار

خبر زان مه که در دل جوشش آورد * دگر باره به عقل و هوشش آورد

کنیزان را ز هر سو داد آواز * که ای با من درین اندوه دمساز

پدر را مژدهٔ دولت رسانید * دلش را از آتش محنت رهانید

که آمد عقل و دانش سوی من باز * روان شد زآب رفته جوی من باز

بیا بردار بند زر و سیمم * که بود از جنون من بند بیمم

چو مدخل سیم را در بند کن آر * بدست جود بند از سیم بردار

پدر را چون رسید این مژده در گوش * باستقبال آن رفت از سرش هوش

بتسلیم عاشق اول تبرک خود کرد * وزان پس ره سوی آن سرو قد کرد

دهان بگشاد آن ماه دلبر را * رهاند از بند زر آن سیم بر را

پرستاران بپایش سر نهادند * بزیر پایش تخت زر نهادند

پدر می گفت و او خاموش می بود * بسوی آشنائی گوش می بود

خوشا گوش سخن کردن ز جائی * بامید حدیث آشنائی

ز شاهان قصه ها چون در میان آورد * ولی از مصریان دم بر نیاورد

زلیخا دید کز مصر و دیارش * نیامد هیچ قاصد خواستگارش

ز دیدار پدر نومید بر خاست * ز غم لرزان چو شاخ بید بر خاست

بنوک دیده مروارید می سفت * ز دل خونابه می بارید و می گفت

مرا ای کاشکی مادر نمی زاد * وگر می زاد کس شیرم نمی داد

ندانم بر چه طالع زاده ام من * بدین طالع کجا افتاده ام من

اگر بر خیزد از دریا سحابی * که ریزد بر لب هر تشنه آبی

چو ره سوی من لب تشنه آرد * بجای آب جز آتش نبارد

ندانم ای فلک با من چه داری * چو خویشم غرق خون دامن چه داری

گرم ندهی بسوی دوست پرواز * ز روی یاری چنین دورم مینداز

گر از من مرگ خواهی مردم اینک * ز بی داد تو جان بسپردم اینک

وگر خواهی مرا در رنج و اندوه * نهادی بر دلم صد رنج چون کوه

بزیر کوه کاهی چند باشد * به موج غم گیاهی چند باشد

دلم از زخم تو صد جای ریش است * اگر رحمی کنی بر جای خویش است

اگر بینم شاد و گر غمگین ترا چه * وگر من تلخ وگر شیرین ترا چه

کمم من وز وجود من چه خیزد * وز نابود بود من چه خیزد

بهاران تازه گل بر باد دادی * ز داغ هجر بر آتش نهادی

یکی منشور ملک و مال در مشت ❊ یکی مهر سلیمانی در انگشت

که هر یک تحفهٔ کشورستانیست ❊ ز شاهی خواستگاری را نشانیست

بهر جا رو نهد آن غیرت حور ❊ بزیر پاش تخت زرین تاج بر سر

بهر کشور که گردد جلوه گاهش ❊ بود دیهیم شاهی خاک راهش

اگر گیرد چه در شام آرام ❊ دعای او کنند از صبح تا شام

وگر آرد بسوی روم آهنگ ❊ غلام او شود از روم تا زنگ

بدین دستور هر قاصد پیامی ❊ همی گفت از لب فرخنده نامی

زلیخا را ازین معنی خبر شد ❊ ز اندیشه دلش زیر و زبر شد

که با ایشان ز مصر آیا کسی هست ❊ که عشق مصریانم پشت بشکست

بسوی مصریانم می کشد دل ❊ ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل

نسیمی گر ز دیار مصر خیزد ❊ که در چشم عبیر مهر بیزد

مرا خوشتر از آن باد صد بار ❊ که آرد نافه از صحرای تاتار

درین اندیشه بود او کش پدر خواند ❊ پدروارش به پیش دیده بنشاند

بگفت ای نور چشم و شادی دل ❊ ز بند غم خط آزادی دل

مرا از ملک گیتی شهریاران ❊ به تخت شهریاری تاجداران

دل از داغ تمنای تو دارند ❊ به سینه تخم سودای تو کارند

بسوی ما پیاپی بی قبولی ❊ فرستادست اینک از هر یکی رسولی

بگویم داستان هر رسولت ❊ ببینم تا که می افتد قبولت

بهر کشور که افتد دولت میل ❊ ترا سازم همین دم شاه آن خیل

به پایش داوکای دورِ زمانه ❊ ترا بوسید خاکِ آستانه

به هر روز از نو از گردش‌های گردون ❊ عزیزی بر عزیزی باد افزون

مرا در برجِ عصمت آفتابی ست ❊ که مه را بر جگر افکنده تابی ست

ز اوجِ ماه برتر پایهٔ او ❊ ندیده دیدهٔ خور سایهٔ او

ز گوهر در صدف صافی بدن تر ❊ ز اختر در شرف پرتو فکن تر

کند پوشیده رخ مه را نظاره ❊ که ترسد بیندش چشمِ ستاره

جز آئینه کسی کم دیده رویش ❊ بجز شانه کسی ناسوده مویش

نباشد غیر زلفش را میسّر ❊ که گاهی افکند در پای او سر

به صحنِ خانه چون گردد خرامان ❊ نیارد پای بوسش غیر دامان

ندیده زلف او مشاطه در مشت ❊ نسوده بر لبش نی شکر انگشت

جمالِ او ز گل دامن کشیده ❊ که پیراهن به بدنامی دریده

ز نرگس چشم او پوشیده رخسار ❊ که نرگس خیره چشم ست و قدح خوار

نپوید در فروغِ مهر یا ماه ❊ که تا با او نگردد سایه همراه

گذر بر چشمهٔ جویش نیفتد ❊ که چشم عکس بر رویش نیفتد

درونِ پرده منزل گاه کرده ❊ ولی صد شور از بیرون پرده

همه شاهان هواخواهان او یند ❊ خرابِ لطفِ بی پایانِ او یند

سرافرازان ز حدِّ روم تا شام ❊ همه از شوقِ او خونِ دل آشام

ولی وی در نیارد سر بهر کس ❊ هوای مصر در سر دارد و بس

نگردد خاطرِ او رام با روم ❊ شمارد آب و خاکِ شام را شوم

اگر شه خرمنم بر باد گو شو ❊ بصد خرمن از این بر تو بیک جو

کجا گردد ترا خاطر پریشان ❊ که من باشم یکی دیگر از ایشان

بصد افغان و درد آن روز تا شب ❊ درونش غنچه وار از خون لبالب

سرشک از دیدهٔ نمناک می ریخت ❊ بدست غصه بر سر خاک می ریخت

پدر چون دید شور و بی قرارش ❊ ز سودای عزیز مصر زارش

رسولان را به خلعت های شاهی ❊ اجازت داد و لب پر عذر خواهی

که هست از بهر این فرزانه فرزند ❊ زبانم با عزیز مصر در بند

بود در وی کشش بهر دانش پرستان ❊ که باشد دست وست پیش دستان

زبان دهر را زین به مثل نیست ❊ که گوید دست پیشین را بدل نیست

رسولان زین تمنا در گذشتند ❊ ز پیشش باد در کف باز گشتند

❊ فرستادن پدر زلیخا قاصدی پیش عزیز مصر و عرض ❊
❊ کردن زلیخا را بر وی و قبول کردن وی او را ❊

زلیخا داشت از غم بر جگر داغ ❊ ز نومیدی فزودش داغ بر داغ

بود بهر دو زرد رو در سپیدی ❊ بجز زرد و سیاه نا امیدی

پدر چون بهر مصرش خسته جان دید ❊ علاج خسته جانش اندر آن دید

که دانائی بسوی مصر پوید ❊ علاجش از عزیز مصر جوید

برد از وی پیامی چند با او ❊ زلیخا را دهد پیوند با او

ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد ❊ بدانائی هزارش آفرین کرد

بدو از تحفها صد گونه چیزش ❊ برفتن رای زد سوی عزیزش

قبا بسته کله گوشه شکسته ✿ بزرین خانهای زرین نشسته

کنیزانی همه در حله نور ✿ چو حوران قصور از آب و گل دور

معنبر طرها بر گل گشاده ✿ مقوس طاقها بر مه نهاده

ز سر گوته بخود بربسته زیور ✿ نشسته جلوه گر در هودج زر

ز ارباب کیاست هر که باید ✿ ز ارکان ریاست هر که شاید

فرستم تا بصد اعزازش آرند ✿ بدین خلوت سرای نازش آرند

چو دانا قاصد این اندیشه بشنید ✿ بسجده سر نهاد و خاک بوسید

که ای مصر از تو دیده صد عزیزی ✿ ز تو کشت کرم در تازه خیزی

شمار اهل خیل و حشم نیست ✿ به پیشش زانچه گفتی هیچ کم نیست

غلامان و کنیزانی که دارد ✿ نه گنجد در شماره گر شمارد

به بزمش خلعت فرخنده بختان ✿ بود افزون تر از برگ درختان

ز دستش بذل گوهرهای تابان ✿ بود افزون تر از ریگ بیابان

مراد او قبول خاطر تست ✿ خوشش آن کس کو قبول خاطر تست

چو آن میوه قبول خاطر افتاد ✿ بزودی پیش تو خواهد فرستاد

نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و محمل
زلیخا را چون عماری گل بدانجا کشیدن

چو از مصر آمد آن مرد خردمند ✿ که از جان زلیخا بگشاید بند

خبرهای خوشش آورد از عزیزش ✿ تهی از خویش و پر کرد از عزیزش

گل بختش شکفتن کرد آغاز ✿ همای دولتش آمد به پرواز

به راه مصر چشم او سبیل ست ❊ به راه مصر اشکش رود نیل ست

ندانم سوی مصرش این شغب چیست ❊ سودا انگیز طبعش آن طرف کیست

همانا خاک او زانجا سرشتند ❊ برات رزق او آنجا نوشتند

اگر افتد قبول رای عالی ❊ فرستیمش بآن دلکش حوالی

اگر بود بعد خانه تو بل ❊ بود خدمتگری را خانه روبی

عزیز مصر چون این مژده بشنود ❊ کلاه فخر بر اوج فلک سود

تواضع کرد و گفتا من که باشم ❊ که در دل تخم این اندیشه پاشم

ولی چون شه مرا برداشت از خاک ❊ سزد گر بگذرانم سر ز افلاک

من آن خاکم که ابر نوبهاری ❊ کند از لطف بر من قطره باری

اگر بر روید از تن صد زبانم ❊ چو سبزه شکر لطفش کی توانم

بدین لطفی که شه کرد ست اظهار ❊ شود واجب که گر بختم شود یار

کنم از فرق پا و ز دیده نعلین ❊ شوم سویش روان بالرأس والعین

ولی با شاه مصر آن کان فرهنگ ❊ چنانم در گرفته خدمتش تنگ

که گر یک ساعت از وی دور گردم ❊ به تیغ سطوتش رنجور گردم

در این خدمت مرا معذور دارید ❊ گمان نخوت از من دور دارید

اگر گوید برای حق گذاری ❊ روان سازم دو صد زرین عماری

هزاران از کنیزان و غلامان ❊ صنوبر قامتان طوبی خرامان

غلامانی ز بس نیکو سرشتی ❊ مصفاتر ز غلمان بهشتی

ز عنبرینی و ماتن شان در بیک بند ❊ ز لعل و زر همه بر مو کمر بند

ز اسباب تجمل هرچه دارند ❁ همه در معرض عرض اندر آرند

برون آمد سپاهی پای تا فرق ❁ شده در زیور زر و گهر غرق

غلامان و کنیزان صد هزاران ❁ همه گل چهرگان و مه عذاران

غلامانی بطوق و تاج زرین ❁ چو رسته نخل زر از خاک زرین

کنیزانی همه بر هفت کرده ❁ بهودج در پس زربفت پرده

شکرلب مطربانی نغمه پرداز ❁ برسم تهنیت خوش کرده آواز

مغنی چنگ عشرت ساز کرده ❁ نوائی خرمی آغاز کرده

ببانگش داده گوش جور و اتاب ❁ طرب را ساخته از تارش اسباب

نوائی نی نوید وصل داده ❁ بجان از وی امید وصل زاده

رباب از تار غم جان را امان ده ❁ برآورده که ناچه نعره زده

درافکنده دف این آواز از دست ❁ که زد در دست زه کوبان بر پوست

بدین آئین رخ اندر ره نهادند ❁ بره داد نشاط و عیش دادند

چو مه چون یکدو منزل بریدند ❁ بآن خورشید مه رویان رسیدند

زمینی یافتند از تیرگی دور ❁ زده در وی هزاران قبهٔ نور

تو گوئی ابر چرخ نیلی کناره ❁ بسان ژاله باریده ستاره

کشیده در میانه بارگاهی ❁ ز خوبان حلقه زده گردش سپاهی

عزیز مصر چون آن بارگه دید ❁ چو صبح از پرتو خورشید خندید

فرود آمد ز رخش خسروانه ❁ بسوی بارگه شد خوش روانه

مهیمانان حرم پیشش دویدند ❁ با قبال زمین بوسش رسیدند

روان گشتند گوئی نوبهاری ❊ رخ آورد از دیاری در دیاری
بهر منزل که شد جا آن صنم را ❊ خجالت داد بستان ارم را
غلامان مست جولان در تک و تاز ❊ کنیزان جلوه گر در هودج ناز
فکنده هر کنیز از زلف دامی ❊ شکار خویشتن کرده غلامی
کشیده هر غلام از غمزه تیری ❊ گشاده رخنه در جان اسیری
زیک سو دلبری در عشوه سازی ❊ ز دیگر سو نیاز و عشق بازی
هزاران عاشق و معشوق در کار ❊ بهر جا صد متاع و صد خریدار
بدین دستور منزل می بریدند ❊ بسوی مصر محمل می کشیدند
زلیخا را دلی از بخت خشنود ❊ که راه مصر طی خواهد شدن زود
شب غم را سحر خواهد دمیدن ❊ غم هجران بسر خواهد رسیدن
ازان غافل که آن شب بس سیاهست ❊ وزان تا صبح چندین ساله راهست
بروز روشن و شبهای تاریک ❊ همی راندند تا شد مصر نزدیک
فرستادند ازانجا قاصدی پیش ❊ که راند پیش از ایشان محمل خویش
بسوی مصر جوید پیشتر راه ❊ عزیز مصر را گرداند آگاه
که آمد بر سر اینک دولت تیز ❊ گر استقبال خواهی گرد برخیز

❊ خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و بعزیمت استقبال
برخاستن و با [illegible] مصر نوعی در راه تجمل آراستن ❊

عزیز مصر چون این مژده بشنید ❊ جهان را بر مراد خویشتن دید
منادی کرد تا از کشور مصر ❊ برون آیند یکسر لشکر مصر

زلیخا را چو دایه مضطرب دید ٭ پی پرسش بکار خیمه گردید

شکافی زد بصد افسون و نیرنگ ٭ در آن خیمه چو چشم چنگی تنگ

زلیخا کرد از آن خیمه نگاهی ٭ برآورد از دل غم دیده آهی

که واویلا عجب کاریم افتاد ٭ بسر ناگه ره دیوار غم افتاد

نه آنست این که من در خواب دیدم ٭ بجست و جویش این محنت کشیدم

نه آنست این که عقل و هوش من برد ٭ عنان دل بدست بیهوشیم سپرد

نه آنست این که گفت از خویش رازم ٭ ز بیهوشی بهوش آورد بازم

دریغا بخت من سختی آورد ٭ طلوع اخترم بدبختی آورد

نشاندم نخل خرما خار بر داد ٭ فشاندم تخم مهر آزار بر داد

برای گنج بردم رنج بسیار ٭ فتاد آخر مرا با اژدها کار

شدم بر بوی گل چیدن به گلشن ٭ سنان خار زد چنگم بدامن

منم آن تشنه در ریگ بیابان ٭ برای آب هر سوئی شتابان

زبان از تشنگی بر لب فتاده ٭ لب از تبخاله موج خون گشاده

نماید تا کهان از دور آبم ٭ فتان خیزان بسوی آن شتابم

بجای آب یابم در مغاکی ٭ ز تاب خور درخشان شوره خاکی

منم آن راه گم کرده در کوه ٭ ز بی زادی بزیر کوه اندوه

شده پا شاخ شاخ از زخم سنگم ٭ نه پای رفتنی نه رای درنگم

زناگر چشم خون آغشته من ٭ خیالی بیند از گم گشته من

گر آیم سوی آهو از دلیری ٭ بود از بخت من درنده شیری

یکایک را سلام و مرحبا گفت * چو گل در روی ایشان از خنده بشکفت

تفحص کرد ز ایشان حال آن ماه * ز آسیب هوا و محنت راه

برسم پیشکش چیزی که بودش * که پیش چشم خود خوشتر نمودش

چه از شیرین لبان شکرخند * چه از زرین کلاهان کمربند

چه از اسپان زرین در زر گرفته * ز دم تا گوشش در گوهر گرفته

چه از موئینه و ابریشمینه * چه از نادر گهرهای خزینه

ز شکرهای مصری تنگ بر تنگ * ز شربتهای نوشین رنگ در رنگ

بدین ها روی صحرا را بیاراست * تلطفها نمود و عذرها خواست

پس آنگه عزم ره را نام زد کرد * وز آن پس رو به منزلگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد بر آوردن

که این آن نیست کز من در خواب دیده ام و سالها محنت بجستش کشیده ام

کهن چرخ مشعبد حقه باز است * ولی آزار مردم حیله ساز است

بامیدی نهد بر جان دلی بند * بر آخر ناامیدیش پیوند

نماید میوهٔ کامش از دور * کند خاطر بناکامیش رنجور

عزیز مصر چون افکند سایه * درآن خیمه زلیخا بود و دایه

عنان بربودش از کف شوق دیدار * بدایه گفت کای دیرینه غمخوار

علاجی کن که یک دیدار بینم * کزین پس صبر را دشوار بینم

نباشد شوق دل هرگز از آن بیش * که هم سایه شود دیدار و فاکیش

چو آید آب بر لب تشنه جانی * بسوزد گر نه تر سازد دهانی

چه حاجت گوهرش را داشتن پاس * ز نرم آهن نیاید کار الماس

چو از خار مژه‌اش دادند سوزن * چه سان گردد بکار بخیه افکن

چو باشد آستین از دست خالی * نیاید ز آستین خنجر سگالی

زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود * بشکرانه سر خود بر زمین سود

زبان از ناله و لب از فغان بست * چو غنچه خوردن خون را میان بست

ز خون خوردن دمی بی‌غم نمی‌زد * ز غم می‌سوخت اما دم نمی‌زد

بره می‌بود چشم انتظارش * که کی این عقد بگشاید ز کارش

در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر و بیرون رفتن مصریان

و طبق‌های زر نثار بر عماری وی کردن

سحرگاهان که زد چرخ مکوکب * ز زرین کوس کوس رحلت شب

کواکب نیز محمل بر شکستند * بهمراهی شب محمل ببستند

شد از رخشانی آن زرفشان کوس * برنگ پر طوطی دم طاووس

عزیز آمد بفر شهریاری * نشاند از خیمه‌اش در عماری

سپه را از پس و پیش و چپ و راست * بآیینی که می‌بایست آراست

ز چتر زر بفرق پیل بختان * بپا شد سایهٔ زرین درختان

مرصع زین بپای هر درختی * شده مسند برای نیکبختی

درخت و سایه و مسند روانه * نشسته نیکبخت اندر میانه

طرب سازان نواها ساز کردند * شتربانان حدی آغاز کردند

شد از بانگ حدی و غلغل لحن * دهل‌وار از طنین پر دشت را صحن

منم آن بحریِ کشتی شکسته ❊ به تنها بر سرِ لوحی نشسته
رباید هر زمان از جای موجم ❊ برد که در حضیض و که بر اوجم
زناکه زورقی آید پدیدار ❊ شوم خرم کزو آسان شود کار
چو نزدیکِ من آید بیدرنگی ❊ بود بهرِ هلاکِ من نهنگی
چو من در جمله عالم بیدلی نیست ❊ میانِ بیدلان بیحاصلی نیست
نه دل اکنون بدستِ من نه دلبر ❊ ازانم سنگ بر دل دست بر سر
خدا را ای فلک بر من ببخشای ❊ بروی من دری از مهر بگشای
اگر ننهی بکف دامانِ یارم ❊ گرفتارِ کسی دیگر مدارم
برسوائی مده پیراهنم را ❊ بدستِ کس میالا دامنم را
بمقصودِ دلِ خود بسته ام عهد ❊ که دارم پاس گنجِ خود بصد جهد
مسوز از غم منِ بیدست و پا را ❊ مده بر گنجِ من دست اژدها را
ازین سان تا بدیری زاری داشت ❊ ز نوکِ هر مژه خونباری داشت
همی نالید از جان و دلِ چاک ❊ همی مالید روی از درد بر خاک
درآمد مرغِ بخشایش بپرواز ❊ سروشِ غیب دادش ناگه آواز
که ای بیچاره روی از خاک بردار ❊ کزین مشکل ترا آسان شود کار
عزیزِ مصر مقصودِ دلت نیست ❊ ولی مقصودِ بی او حاصلت نیست
ازو خواهی جمالِ دوست دیدن ❊ وزو خواهی بمقصودت رسیدن
مباد از صحبتِ او هیچ بیمت ❊ کزو ماند سلامت قفلِ سیمت
کلیدِ سست را بود دندانه از موم ❊ بود کارِ کلید از موم معلوم

بدین وعده بغایت شادمانم ❁ ولی گر بختم این باشد چه دانم

زلیخا با فلک این گفت وگو داشت ❁ که آن بر داشت را آمد فرو داشت

برآمد بانگ ره‌یابان به تعجیل ❁ که اینک شهر مصر و ساحل نیل

هزاران تن سواران و پیاده ❁ خروشان بر لب نیل ایستاده

عزیز مصر داد از حق گذاری ❁ به کف بهر نثار آن عماری

طبق‌های زر از زر و درم پر ❁ طبق‌های دگر از گوهر و دُر

گهرریزان بر و صاحب‌نثاران ❁ چو بر طرف چمن بر غنچه باران

ز بس کف‌ها زر و گوهرفشان شد ❁ عماری در زر و گوهر نهان شد

نمی‌آمد ز گوهرریز مردم ❁ در آن ره مرکبان را بر زمین سم

چو گشتی سم اسپان آتش‌انگن ❁ ز لعل و نعل بودی سنگ و آهن

همه صف‌ها کشیده میل در میل ❁ نثارافشان گذشتند از لب نیل

به نیل اندر شد از دُرهای شاهی ❁ چو پرگوهر صدف هر گوش ماهی

شد از بذل درم‌ریزان بسیار ❁ نهنگش نیز چون ماهی درم‌دار

بدین آرایش شاهانه رفتند ❁ به دولت سوی دولت‌خانه رفتند

سرائی نه که در دنیا بهشتی ❁ ز فرشش ماه خشتی مهر خشتی

در آن دولت‌سرا تختی نهاده ❁ بزیبائی ز هر تختی زیاده

دُر و پیروزه‌نگار استاد زرکار ❁ گهرافشانی زر به خروار

به پای تخت زر مهدش نهادند ❁ گهروارش به تخت زر نشاندند

ولی جانش ز داغ دل نرسته ❁ [illegible]ان زر بود در آتش نشسته

زبس رفتار کز اسب و شتر بود ❊ در و دشت از هلال و بدر پر بود

گهی کنده بهر سو از سم و پوی ❊ هلال از زخم ناخن بدر را روی

گهی طالع شدی فرخنده بدری ❊ هلال از وی شده ناچیز قدری

زمین را کرده ریش اسب از سم خویش ❊ کف پای شتر مرهم بر آن ریش

پی مست آهوان زین نشیمن ❊ صهیل بادپایان ارغنون زن

پی آسودگان هودج ناز ❊ نفیر ساربانان پرده پرداز

کنیزان زلیخا خرم و خوش ❊ که رست از دیو هجران آن پری‌وش

عزیز و اهل او هم شادمانه ❊ که شد زینسان تهی بانوی خانه

زلیخا تلخ عمر اندر عماری ❊ رسانده بر فلک فریاد و زاری

که ای گردون مرا زینسان چه داری ❊ چنین بی صبر و بی سامان چه داری

ندانم در حق تو من چه کردم ❊ که افکندی چنین در رنج و دردم

نخست از من بخوابی دل ربودی ❊ به بیداری هزاران غم فزودی

گه از دیوانگی بندم نهادی ❊ گه از فرزانگی بندم گشادی

چو شد از تو شکست خود درستم ❊ خطا کردم که از تو چاره جستم

چه دانستم که وقت چاره سازی ❊ ز خان و مان مرا آواره سازی

مرا بس بود داغ بی‌نصیبی ❊ فزون کردی بر آن درد غریبی

منه در ره دگر دام فریبم ❊ میفکن سنگ بر جام شکیبم

چو باشد جان که اندی چاره سازیت ❊ معاذالله چه باشد جان که ازیست

[illegible]ی وعده کز این پس کام یابی ❊ وزان آرام جان آرام یابی

سیه فامانی از عنبر سرشته ❁ ز شهوت پاک دامن چون فرشته

مقیمان حرم در پاکبازی ❁ امینان حرم در کارسازی

ز خاتونان مصری همنشینان ❁ برعنائی و خوبی نازنینان

همه هم قامت و همزاد با او ❁ ز ذوق همنشینی شاد با او

زلیخا با همه در صفه بار ❁ که یکسان باشد آنجا یار و اغیار

بساط خرمی افکنده بودی ❁ درون پرخون و لب پرخنده بودی

بظاهر با همه گفت و شنو داشت ❁ ولی دل جای دیگر در گرو داشت

لبش با خلق در گفتاری بود ❁ ولی جان و دلش با یاری بود

از آن یاری که زو در شادی و غم ❁ نبودش با کسی پیوند محکم

بصورت بود با هر دم نشسته ❁ بمعنی از همه خاطر گسسته

ز وقت صبح تا شب کارش این بود ❁ میان دوستان کردارش این بود

چو شب بر چهره مشکین پرده بستی ❁ چو مه در پرده اش تنها نشستی

خیال دوست را در خلوت راز ❁ نشاندی تا سحر بر مسند ناز

بزانوی ادب بنشستیش پیش ❁ بعرض او رسانیدی غم خویش

زناله چنگ محنت ساز کردی ❁ سرود بیخودی آغاز کردی

بدو گفتی که ای مقصود جانم ❁ بمصر از خویشتن دادی نشانم

عزیز مصر گفتی خویش را نام ❁ عزیزی را ز نیت داد امرانجام

بفرقم تاج عزت از عزیزیست ❁ برو آثار دولت از کنیزیست

بمصر امروز مهجور و غریبم ❁ [illegible] از وصالت بی نصیبم

مرصع تاج بر فرقش نهادند * میان تخت و تاجش جلوه دادند

ولیکن بود از آن تاج گران سنگ * بزیر کوه از بار گران تنگ

فشاندندش بتارک گوهر انبوه * ولی بود آن بر و باران اندوه

ز گوهرها که بردی خور از آن رشک * به چشمش در نیامد جز در اشک

کسی کش دل ز هجران لخت لخت ست * ز یک لختی ست گر مایل به تخت ست

در آن میدان گرا باشد سر تاج * که صد سر می رود آنجا بتاراج

چو چشم از اشک نومیدی بود پر * کجا باشد در آن گنجایش در

عمر گذرانیدن زلیخا در عنا رفتن یوسف
علیه السلام و تاسف و نهضت وی بر ایشان

چو دل با دلبری آرام گیرد * ز وصل دیگری کی کام گیرد

کجا پروانه پرد سوی خورشید * چو باشد سوی شمعش روی امید

نهی صد دسته ریحان پیش بلبل * نخواهد خاطرش جز نکهت گل

ز مهر آتشش چو در نیلوفر افتد * تماشای مهش کی در خور افتد

چو خواهد تشنه جانی شربت آب * نیفتد سودمندش شکر ناب

زلیخا را دران فرخنده منزل * همه اسباب حشمت بود حاصل

غلامی بود پیش او عزیزش * نبود از مال و زر کم هیچ چیزش

پرستاران گلبوی و گل اندام * پرستاریش را بی صبر و آرام

کنیزانی دل آشوب و دل آرای * پی خدمت کمر بسته ز پای

غلامانی قصب پوش و کمر بند * ز سر تا پای سیمین تن چو گلقند

کسی از من در جهان غم دیده‌تر نیست ❊ ز داغ هجر ماتم دیده‌تر نیست

دلم بیمار شد دلداری کن ❊ غمم بسیار شد غمخواری کن

به عالم هیچ منزل که نباشد ❊ بکت آن جایگاه وبی که ره نباشد

ز در گر خود بود ز آهن در آئی ❊ چو در بندند از روزن در آئی

به بخشا بر چو من بی راه دروئی ❊ بکن از جانب من جست و جوئی

در آ در دار ملک شهریاران ❊ بر آ بر تختگاه تاجداران

به هر شهری خبر پرس از مه من ❊ به هر تختی نشان جو از شه من

گذار افکن به هر باغ و بهاری ❊ قدم نه بر لب هر جویباری

بود در طرف جوئی زین تک و پوی ❊ به چشم آید تر آن سرو دلجوی

به صحرای ختن نه از کرم گام ❊ بصورت خانهٔ چین گیر آرام

تماشا کن ز روی او مثالی ❊ بدام آور ز بوی او غزالی

چو گیری در ای رفتن زین دیارت ❊ به هر کوه و دره کافتد گذارت

اگر پیش آیدت کبک خرامان ❊ بیار او بزن دستش بدامان

وگر بینی برابی کاروانی ❊ درو سالار گشته دلستانی

به چشم من ببین آن دلستان را ❊ بدین کشور رسان آن کاروان را

بود کان دلستان را چون ببینم ❊ گلی از گلبن امید چینم

ز وقت صبح تا خورشید تابان ❊ بجولانگاه روز آمد شتابان

دلی پر درد و چشمی خون فشان داشت ❊ [illegible] صبح دم این داستان داشت

چو شد خورشید شمع مجلس افروز ❊ [illegible] هم چو خورشید مجلس افروز

ندانم تا بکی سوزم درین داغ ٭ چراغ محنت افروزم درین باغ
بیا و رونق باغ دلم شو ٭ بوصلت مرهم داغ دلم شو
بنومیدی کشید از عشق کارم ٭ سروش غیب کرد امیدوارم
بدان امید اکنون زنده مانده ٭ ز دامن گرد نومیدی فشانده
بنوری کز جمالت بر دلم تافت ٭ یقین دانم که آخر خواهمت یافت
ز شوقت گرچه خون بارست چشمم ٭ بسوی شش جهت چارست چشمم
خوشا وقتی که از راهی برآئی ٭ به برج دیده چون ماه درآئی
چو دیدار تو بینم مست گردم ٭ بساط هستی خود در نوردم
کنم سر رشتهٔ پند از خود گم ٭ شوم از بیخودی در کار خود گم
مرا دیگر بجائی خود نه بینی ٭ چو جان آئی بجای من نشینی
نهم یک سو خیال ما و من را ٭ ترا یابم چو جویم خویشتن را
توئی در هر دو عالم آرزویم ٭ ترا چون یافتم از خود چه گویم
سحر کردی بدین گفتار شب را ٭ نه بستی زین سخن تا روز لب را
چو باد صبح جستن کردی آغاز ٭ به آئینی دگر کردی سخن ساز
چه گفتی گفتی ای باد سحر خیز ٭ شمیم مشک او در جیب سمن ریز
تماشاگاه سرو و سوسن آرای ٭ ز سنبل جعد تر بر روی گل سای
بشاخ از برگ جنبانی حمائل ٭ شود رقصان درخت پای در گل
به معشوقان بری پیغام عاشق ٭ بدین جنبش دهی آرام عاشق
ز دلداران نوازش نامه آری ٭ کنی غم دیدگان را غمگساری

درختی بود در صحن سرایش * به سبزی و خوشی بهجت فزایش

چو سکان صوامع سبزپوشی * ز جنبش تیز وجدی پرخروشی

ستاده در مقام استقامت * فکنده بر زمین ظل کرامت

ولی تسبیح هر برگش زبانی * بنام ایزد و عجب تسبیح نوانی

گذشته شاخ ازین فیروزه کاخش * ملائک گشته گنجشکان شاخش

بهر فرزند کش دادی خداوند * از آن خرم درخت سدره مانند

نماندم تازه شاخی بر دمیدی * که با قدش برابر سر کشیدی

چو در راه بلاغت پا نهادی * بدستش زان عصای سبز دادی

بجز یوسف که از تایید بختش * عصا لایق نیامد زان درختش

نهال باغ جان بود و نشاید * که با او شاخ چوبی هم سر آید

سخن پنهان ز اخوان با پدر گفت * که ای بازوی همت با ظفر جفت

دعا کن تا کفیل کار و کشتم * برویاند عصائی از بهشتم

که از عهد جوانی تا به پیری * کند هر جا که افتم دستگیری

بود در جلوه گاه جنگ و بازی * مرا بر هر برادر سرفرازی

پدر روی تضرع در خدا کرد * برای خاطر یوسف دعا کرد

رسید از سدره پیک نیک معتمد * عصائی سبز در دستش از زبرجد

نه زخم از تیشهٔ ایام دیده * نه رنج ارهٔ دوران کشیده

قوی قوت گران قیمت سبک سنگ * نیالوده به نقش روغن و رنگ

پیام آورد کین فضل الهی ست * ستون بارگاه پادشاهی ست

پرستاران به پیشش صف کشیدند ❊ وقتان با جمالش آرمیدند

بآن صافی دلان پاک سینه ❊ بجای آورد راه و رسم دیرینه

به هر روز و شبی این بود حالش ❊ بدین آیین گذشتی ماه و سالش

چو در خانه دل او تنگ گشتی ❊ بعزم گشت تیز آهنگ گشتی

گهی با داغ سینه زآه و ناله ❊ بدشت افراشتی خیمه چو لاله

از آن گلرخ به لاله راز گفتی ❊ ز داغ دل سخن ها باز گفتی

گهی چون سیل هر وادی به تعجیل ❊ شدی با دیدهٔ گریان سوی نیل

نهادی درمیان با او غم خویش ❊ زدی بر نیل دل با ماتم خویش

بسر می برد زینسان روزگاری ❊ بره می داشت چشم انتظاری

که یارش از کدامین ره درآید ❊ چو خور طالع شود چون مه برآید

بیا جامی که همت بر گماریم ❊ ز کنعان ماه کنعان را بیاریم

زلیخا با دلی امیدوار است ❊ نظر بر شاهراه انتظار است

ز حد بگذشت درد انتظارش ❊ دوا بخشیم از وصل یارش

آغاز حسد بردن اخوان و دور انداختن

یوسف علیه السلام را از کنعان

دبیر خامه ز استاد کهن زاد ❊ درین نامه چنین داد سخن داد

که چون یوسف بخوبی سر برافراخت ❊ دل یعقوب را مفتون خود ساخت

بسان مردمش در دیده بنشست ❊ ز فرزندان دیگر دیده بربست

گرفتی با وی آیین لطفها پیش ❊ که بروی رشکشان هردم شدی بیش

ز تو در دل هزاران غصه دارند ❊ از این قصه کیت فارغ گذارند

پدر کرد این وصیت لیک تقدیر ❊ بیاید ای بکاهد ز نخجیر تدبیر

بیک کس گفت یوسف این فسانه ❊ نهاد آنرا با خوان در میانه

شنیدستی که هر سر کز دو بگذشت ❊ به اندک وقت ورد هر زبان گشت

حکیمی گفت کان دو جز دو لب نیست ❊ گر آن سر بگذرانیدن او عجب نیست

بسا سر کز دو لب افتد به بیرون ❊ درون صد دلاور را کند خون

چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار ❊ که سر خواهی سلامت سر نگهدار

چو وحشی مرغ از بند قفس جست ❊ دگر نتوان بدستان پای او بست

چو اخوان قصهٔ یوسف شنیدند ❊ ز غصه پیرهن بر خود دریدند

که یارب چیست در خاطر پدر را ❊ که نشناسد ز نفع خود ضرر را

نمیداند کزین طفلان چه آید ❊ که طفلان جز طفیلی را نشاید

بهر یک چند بر بافد دروغی ❊ دهد زان گوهر خود را فروغی

خورد آن پیر مسکین زو فریبی ❊ شود از صحبت او ناشکیبی

کند قطع نکو پیوندی ما ❊ برد مهر پدر فرزندی ما

پدر کرده است زین سان مهربانش ❊ شنیدید این قدر حشمت پسندش

هوس دارد که ما از تیرگی پاک ❊ بسجده پیش او افتیم بر خاک

نه تنها ما که مادر با پدر هم ❊ نباید جاه جویی این قدر هم

پدر را ما خریداریم لی او ❊ پدر را ما هوا داریم لی او

اگر روز است در صحرا شبانیم ❊ وگر شب خانه اش را پاسبانیم

چو شد یوسف از آن تحفه قوی دست ❊ ز حسرت حاسدان را پشت بشکست
بر ایشان آن عصا از دست هستی ❊ گران تر آمد از صد چوب دستی
بخود بستند از آن هر یک خیالی ❊ نشاندند از حسد در دل نهالی
ز اول طبع را زان زندگی داد ❊ ولی آخر بر شرمندگی داد

خواب دیدن یوسف علیه السلام که آفتاب و ماهتاب و یازده کواکب ویرا سجده کردند و شنیدن اخوان و زیادت شدن حسد ایشان

خوش آن کز بند صورت باز رسته ❊ ز سحر چشم بندان چشم بسته
دلش بیدار و چشمش در شکرخواب ❊ ندیده کس چنین بیدار در خواب
بپوشیده ز ناپاینده دیده ❊ ولی بگشوده از آینده دیده
شبی یوسف به پیش چشم یعقوب ❊ که پیش او چو چشمش بود محبوب
بخواب خوش نهاده سر به بالین ❊ بخنده لعل نوشین کرده شیرین
ز شیرین خنده آن لعل شکرخند ❊ بدل یعقوب را شوری در افکند
چو یوسف نرگس سیراب بگشاد ❊ چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد
بدو گفت ای شکر شرمنده تو ❊ چه موجب داشت شکرخنده تو
بگفتا خواب دیدم مهر و مه را ❊ درخشنده کواکب یازده را
که یکسر داد تعظیم بدادند ❊ بسجده پیش رویم سر نهادند
پدر گفتا که بس کن زین سخن بس ❊ مگو این خواب را زنهار با کس
نیارند از حسد این خواب را تاب ❊ که بس روشن بود تعبیر این خواب
مبادا این خواب را اخوان بدانند ❊ به بیداری حسد آزارت رسانند

اگر تیغ جفا رانیم آخر ❀ نه در کشتن مسلمانیم آخر

غرض زین قصه بیرون کردن اوست ❀ نه کشتن یا زدن یا مردن اوست

همان به کافکنیمش از پدر دور ❀ بماند وادی محروم و مهجور

بیابانی درو جز دام و ددنی ❀ بجز روباه و گرگ از نیک و بد نی

نباشد آب او جز اشک نومید ❀ نباشد نان او جز قرص خورشید

نه در وی سایهٔ غیر از شب تار ❀ نه روزی بستری جز نشتر خار

چو یک چند اندرو آرام گیرد ❀ به مرگ خویشتن بی شک بمیرد

نه کشته تیغ ما کایمن بخونش ❀ رهیم از تیغ نیرنگ و فسونش

دگر گفتا که قتل دیگرست این ❀ چه جای قتل ازان هم بترست این

بیکدم زیر خنجر جان سپردن ❀ به است از گرسنه یا تشنه مردن

صواب آنست کاندر دور و نزدیک ❀ طلب داریم چاهی تنگ و تاریک

ز صدر عزتش وجاه افکنیمش ❀ بصد خواری دران چاه افکنیمش

بود کانجا نشیند کاروانی ❀ بر آساید دران منزل زمانی

بچاه اندر کسی دلوی گذارد ❀ بجای آب ازان چاهش برآرد

به فرزندیش گیرد یا غلامی ❀ کند در بردن او تیز گامی

شود پیوند او زین جا بریده ❀ بوی از ما گزندی نارسیده

چو گفت او قصهٔ چاه پر آسیب ❀ شدند آنان همه در چه فراشیب

ز غور چاه و مکر خود نه آگاه ❀ همه بی ریسمان رفتند در چاه

گرفته با پدر در دل نفاقی ❀ بر ان تدبیر کردند اتفاقی

بجز حیلت گری از وی چه دیدست ٭ کش این سان بر سر ما برگزیدست

برادر اقوت بازوش از ماست ٭ بر احباب آب روی روش از ماست

بیا تا کار خود را چاره سازیم ٭ به هر راهش توان آواره سازیم

چو با ما بر سر غمخوارگی نیست ٭ دوای او بجز آوارگی نیست

نباید چاره سازی را اگر بست ٭ نرفته اختیار چاره از دست

چو خاری بر دمد از شوربختی ٭ نباید کند تا گشته درختی

بقصد چاره سازی عهد بستند ٭ بعزم مشورت یکجا نشستند

مشاورت کردن برادران با یکدیگر که چه حیلت
سازند تا یوسف علیه السلام را از پدر دور اندازند

چو آید مشکلی پیش خردمند ٭ گران مشکل فتد در کار او بند

کند عقل دگر با عقل خود یار ٭ که تا در حل آن گردد مددکار

زیک شمعش نگیرد نور خانه ٭ فروزد شمع دیگر در میانه

ولی هست این سخن در راست بینان ٭ بصدر راستی بالانشینان

نه در کجرو حریفان کج اندیش ٭ که گردد از دو کج کجروی بیش

چو مجلس ساختند اخوان یوسف ٭ برای مشورت در شان یوسف

یکی گفت او ز حسرت خون ما ریخت ٭ بخونریزیش باید حیلت انگیخت

ز دشمن ریز خون چون یافتی دست ٭ که از دستش بخونریزی توان رست

چو گردد کشته پنهان ماند این راز ٭ ز کشته بر نیاید هرگز آواز

یکی گفت این نه نیکو هست رای ٭ که اندیشم بقتل بی گناهی

گهی از گوسفندان شیر دوشیم ❊ گهی شیرین وخندان شیر نوشیم

ز فرش سبزه بازی گاه سازیم ❊ بهر لاله بیازی راه سازیم

دماغیم از سر لاله کلاهش ❊ کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش

زده بالا بسان کبک دامان ❊ میان سبزه سازیمش خرامان

بیک جا گاه آهو چرانیم ❊ بیک سو گرگ را زبهره درانیم

بود طبعش کزین با شاد گردد ❊ زاندوه وطن آزاد گردد

ز خود دیگر چه بهر آنجو بسازی ❊ نخندد طبع کودک جز ببازی

چو یعقوب این سخن بشنید از ایشان ❊ گریبان رضا پیچید از ایشان

بگفتا بردن وی کی پسندم ❊ کز آن گردد درون اندوه بندم

از آن ترسم کزو غافل نشینند ❊ ز غفلت صورت حالش نه بینند

درین دیرینه دشت محنت انگیز ❊ کهن گرگی برو دندان کند تیز

بدان نازک بدن دندان رساند ❊ تنش را با که جانم را دراند

چو آن افسونگران این را شنیدند ❊ فسون دیگر از نو در دمیدند

که آخر ما نه زانسان سست راییم ❊ که هر ده تن بگرگی بس نیاییم

نه گرگ ار شیر مردم خوار باشد ❊ به چنگ ما چو روبه خوار باشد

چو زیشان کرد یعقوب این سخن گوش ❊ ز عذر انگیختن گردید خاموش

بصحرا بردن یوسف رضا داد ❊ بلا را در دیار خود صلا داد

❊ بردن برادران یوسف را از پیش پدر و در راه ❊

❊ بهایت نمود چاه ضلالت کندن و ویرا بی گناه درچاه افکندن ❊

وزان پس روی کار خود نهادند ✻ بفردا وعدهٔ این کار دادند

رفتن برادران پیش پدر و درخواست نمودن

که یوسف را از پدر دور اندازند از حیله سازی

جوانمردان که از خود رستگانند ✻ بکنج بیخودی بنشستگانند

ز قید طبع و کید نفس پاکند ✻ براه درد و کوی عشق خاکند

نه زایشان در دل مردم غباری ✻ نه از مردم بر ایشان هیچ کاری

بنا سازی عالم سازکارند ✻ بهر باری که آید بردبارند

چو شب خسپند بی کین و ستیزند ✻ سحر زانسان که شب خسپند خیزند

حسد ورزان یوسف بامدادان ✻ بمکر و فتنه خرم طبع و شادان

زبان پرمهر و سینه کینه اندیش ✻ چو گرگان نهان در صورت میش

بدید آن پدر احرام بستند ✻ بزانوی ادب پیشش نشستند

در زرق و تملق باز کردند ✻ ز هر جائی سخن آغاز کردند

بیان کردند هر نو و کهن را ✻ رسانیدند تا اینجا سخن را

که از خانه ملالت خاست ما را ✻ هوای رفتن صحراست ما را

اگر باشد اجازت قصد داریم ✻ که فردا روز در صحرا گذاریم

برادر یوسف آن نور دو دیده ✻ ز کم سالی بصحرا کم رسیده

چه باشد گرش با ما همراه سازی ✻ بهمراهیش ما را سرفرازی

بکنج خانه ماند روز تا شب ✻ فَأَرْسِلْهُ غَدًا يَرْتَعْ وَيَلْعَبْ

گهی با او ره صحرا نوردیم ✻ گهی بر پشت کوه و دشت گردیم

چو نومید از ایشان گریه برداشت ❁ ز خون دیده بر گل لاله می کاشت
گهی در خون و گه در خاک می خفت ❁ ز اندوه دل صد چاک می گفت
که جانی ای پدر آخر کجائی ❁ ز حال من چنین غافل چرائی
بیا بنگر کنیزک زادگان را ❁ ز راه عقل و دین افتادگان را
که با کام دلت در دل چه دارند ❁ حق الطاف تو چون می گذارند
گلی کز روضهٔ جانت دمیدست ❁ ز باران احسانت چکیدست
چنان از تشنگی در تاب مانده ❁ که نی رنگ اندرو نی آب مانده
نهالی ناز پرورده بهشتی ❁ که در بستان سرائی عمر کشتی
چنان از باد جور افتاد بر خاک ❁ که زو جوید بلندی خار و خاشاک
مهی کز روی شب را نور بودی ❁ ز ظلمت های دوران دور بودی
رسیدش از ملک زانسان وبالی ❁ که جوید لمعهٔ نور از هلالی
بدینسان بود حالش تا سه فرسنگ ❁ از و صلح و از ان سنگین دلان جنگ
از و نرمی و ز ایشان سخت روئی ❁ وزو گرمی و ز ایشان سرد گوئی
که تا که بر لب چاهی رسیدند ❁ ز رفتن بر لب چاه آرمیدند
چهی چون گور ظالم تنگ و تیره ❁ ز تاریکیش چشم عقل خیره
لب او چون دهان اژدهائی ❁ پی قوت از درون مردم ربائی
درونش چون درون مردم آزار ❁ برای مردم آزاری پر از مار
مدار نقطهٔ اندوه و رنجش ❁ برون از طاقت اندیشه غورش
محیطش پر کدورت مرکزش دور ❁ هوایش پر عفونت چشمه اش شور

فغان زین چرخ دولابی که هر روز ❊ بچاهی افکند ماهی دل افروز

غزالی در ریاض جان چرنده ❊ نهد در پنجهٔ گرگی درنده

چو یوسف را بآن گرگان سپردند ❊ فلک گفتا که گرگان بره بردند

به چشمان پدر تا می نمودند ❊ ز یک دیگر به مهرش می ربودند

گهی آن بر سر و دوشش گرفتی ❊ گه این تنگ اندر آغوشش گرفتی

چو پا در دامن صحرا نهادند ❊ بر و دست جفا کاری گشادند

ز دوش مرحمت بارش فکندند ❊ میان خاره و خارش فکندند

برهنه پا قدم بر خار می زد ❊ بگل از خار و خس مسمار می زد

گشاده کفش ره بر خاره می کرد ❊ کف سیمین ز خاره پاره می کرد

کف پائی که می بود از نگارش ننگ ❊ ز خون در خار و خارا گشته گلرنگ

چو ماندی پس از آن ده سخت پنجه ❊ طپانچه کردیش رخساره رنجه

به تیغی قطع باد آن دست کوتاه ❊ که بر پنجه زند با پنجهٔ ماه

چو رفتی پیش کردی زخم سیلی ❊ قفایش چون رخ بدخواه نیلی

نه بسته از قفا اولیست رستی ❊ که بیند آن قفا از وی شکستی

چو با ایشان شدی پهلو به پهلو ❊ رسیدی مالش کوشش ز هر سو

کسی کان کوشش را مالد با کشت ❊ جز انگشتش مبادا هیچ در مشت

بزاری هر کرا دامن کشیدی ❊ به بی زاری گریبانش دریدی

بگریه هر کرا در پا فتادی ❊ بخنده بر سر او پا نهادی

بناله هر کرا آغاز کردی ❊ نواهای مخالف ساز کردی

به تعویذ اندرش پیراهنی بود ❁ که جدش را ز آتش ایمنی بود

فرستادش به ابراهیم رضوان ❁ از آن روشد بر او آتش گلستان

رسید از سدره جبرئیل امین زود ❁ ز بازوی وی آن تعویذ بگشود

برون آورد و ز آنجا پیرهن را ❁ بدان پوشید آن پاکیزه تن را

از آن پس گفت ای مهجور غمناک ❁ پیامت می رساند ایزد پاک

که روزی این خیانت پیشگان را ❁ گروهی ناثواب اندیشگان را

ز تو دلریش تر پیشت رسانم ❁ فگنده پیش سر پیشت نشانم

بر ایشان این جفاها را شماری ❁ وز ایشان حال خود پوشیده داری

تو دانی مو بمو کایشان کیانند ❁ سر موی ترا ایشان ندانند

ز جبرئیل این سخن یوسف چو بشنود ❁ ز رنج و محنت اخوان برآسود

نمود آن تخته سنگین تختگاهی ❁ نشست آنجا چو نیکو بخت شاهی

به تسکین دادن جان حزینش ❁ ندیم خاص شد روح الامینش

رسیدن کاروان به سر چاه و یوسف ع م را از چاه بیرون آوردن و عالم را به نور جمال خود منور کردن

بنام ایزد چه فرخ کاروانی ❁ کز ایشان آب جویان کاروانی

چو دلوی برکشد تا که ز چاهی ❁ شود طالع ز برج دلو ماهی

سه روز آن ماه در چه بود تا شب ❁ چو ماه نخشب اندر چاه نخشب

چو چارم روز زین فیروزه خرگاه ❁ برآمد یوسف گمگشته از چاه

ز مدین کاروانی رخت بسته ❁ بعزم مصر با بخت خجسته

نفس زن کرده یکدم نشستی * نفس را بر نفس زن رانده بستی

چو ایشان دفع آن گل چهره مه را * پسندیدند آن نابهره چه را

دگربار از جفاشان داد برداشت * بنوعی ناله و فریاد برداشت

که گر آن سنگ را معلوم گشتی * ز سوزش نرم تر از موم گشتی

ولی آن ساز تیز آهنگ تر شد * دل چون سنگ ایشان سنگ تر شد

بگویم کز جفا ایشان چه کردند * دلم ندهد که گوید آن چه کردند

بر آن ساعد که گر بر وی رسیدی * حریر خلد از آن آزار دیدی

رسن بستند از موی بز و میش * بر او شد هر سر موئی یکی نیش

میانش را اگر بودی موی مانند * به پشمین ریسمان کردند پیوند

کشیدند از بدن پیراهن او * چو گل از غنچه عریان شد تن او

بتید خود بریدند از ملامت * لباسی تا بدامان قیامت

فرود آوردند آنگه بچاهش * در آب انداختند از نیمه راهش

به خوبی بود خورشید جهانتاب * فگندش چرخ چون خورشید در آب

برون از آب در چه بود سنگی * نشیمن ساخت آن را بیدرنگی

چه دولت یافت آخر بنگر آن سنگ * که کان گوهری شد بس گران سنگ

ز لعل او که بوده شکر آئین * شد آن شورابه هم چون شهد شیرین

شد از نور رخش آن چاه روشن * چو شب روی زمین از ماه روشن

شمیم گیسوان عطرسایش * عفونت را بزدان برد از هوایش

ز نور طلعت او هر گزنده * سوی سوراخ دیگر شد خزنده

همی بردند دائم انتظارش ❀ که تا خود چون شود انجام کارش

ز حال کاروان آگاه گشتند ❀ خبرجویان بگرد چاه گشتند

نهان کردند یوسف را ندائی ❀ ز چه نامد برون الا صدائی

بسوی کاروان کردند آهنگ ❀ که تا آرند یوسف را فراچنگ

پس از جهد تمام و جد بسیار ❀ میان کاروان آمد پدیدار

گرفتندش که ما را بنده است این ❀ سر از طوق وفا تابنده است این

بکار خدمت آمد سست پیوند ❀ ز ره بگریختن گیرد بهر چند

ز نیکو بندگی فارغ نهادست ❀ فروشیمش اگرچه خانه زادست

چو گیرد بنده بد بندگی پیش ❀ ز نیکوئی کند بد بندگی بیش

بر آن باشم که بفروشم بهیچش ❀ ندارم از بدی در تاب و پیچش

ور اصلاحش ازین پس می نکوشم ❀ به هر قیمت که باشد می فروشم

جوانمردی که از چه برکشیدش ❀ باندک قیمتی زایشان خریدش

بمالک بود مشهور آن جوانمرد ❀ بدامی چند ملک خویشش کرد

وزان پس کاروان محمل به بستند ❀ بقصد مصر در محمل نشستند

زیان کاران که جنس جان فروشند ❀ چنان جانی چنین ارزان فروشند

خراج مصر یک دیدار ازوی ❀ متاع جان و یک گفتار ازوی

ولی این نرخ را یعقوب داند ❀ زلیخا این خریداری تواند

دهد یکسر سعادت ناخردمند ❀ ستاند زر و کشیده درهمی چند

رسیدن مالک با یوسف ع بحوالی مصر و خبر یافتن پادشاه

✽ ز راه افتاده دور آنجا فتادند ✽ پی آسودگی محمل گشادند ✽
✽ خوشش آن گمره که ره آرد بجائی ✽ که باشد هم چو یوسف رهنمائی ✽
✽ بگرد چاه منزلگاه کردند ✽ بقصد آب رو در چاه کردند ✽
✽ نخست آمد سعادتمند مردی ✽ بسوی آب حیوان ره نوردی ✽
✽ بتار دلو چاه آن خضر سیما ✽ فرو د آویخت دلوی آب پیما ✽
✽ بیوسف گفت جبریل امین خیز ✽ زلال رحمتی بر تشنگان ریز ✽
✽ نشین در دلو چون خورشید تابان ✽ ز مغرب سوی مشرق شو شتابان ✽
✽ کنار چاه را دور افق کن ✽ افق را باز نورانی شفق کن ✽
✽ ز رویت پرتوی در عالم افکن ✽ جهان را از سر نو ساز روشن ✽
✽ روان یوسف ز روی سنگ برجست ✽ چو آب چشمه اندر دلو بنشست ✽
✽ کشید آن دلو را مرد توانا ✽ بقدر دلو و وزن آب دانا ✽
✽ بگفت امروز دلو ما گران است ✽ نمیدانم چه چیز جز آب اندران است ✽
✽ چو آن ماه جهان آرا بر آمد ✽ ز جانش بانگ یا بشری بر آمد ✽
✽ بشارت کز چنین تاریک چاهی ✽ بر آمد بس جهان افروز ماهی ✽
✽ بشارت کز میان چشمه نور ✽ بر آمد آبی از شور ابکی دور ✽
✽ وز این صحرا گلی بشکفت او را ✽ ولی از دیگران بنهفت او را ✽
✽ نهانی جانب منزل کشش برد ✽ بیاران خودش پوشیده بسپرد ✽
✽ بلی چون نیک بختی گنج یابد ✽ اگر پنهان ندارد رنج یابد ✽
✽ [illegible] آن همه دزدان نزدیک بودند ✽ ز حال او تفحص می نمودند ✽

که ما را این زمان معذور داری ❊ به آسایش درین منزل گذاری

به روزی سه چار آسوده گردیم ❊ که از رنج سفر بی خواب و خوردیم

غبار از روی و چرک از تن بشوئیم ❊ به تن پاکیزه سوی شاه پوئیم

عزیز مصر چون این قصه بشنید ❊ بخدمتگاری شه باز گردید

به شاه از حسن یوسف شمه گفت ❊ بغیرت ساخت جان شاه را جفت

اشارت کرد کز خوبان هزاران ❊ بدار الملک خوبی شهریاران

همه زرین کله بنهاده بر سر ❊ همه زرکش قبا پوشیده در بر

کمرهای مرصع بر میان‌شان ❊ بخنده در شکرریزی دهان‌شان

چو گل از گلشن خوبی بچیده ❊ ز گلرویان مصری برگزیده

که چون آرند یوسف را ببازار ❊ کنندش عرض بر چشم خریدار

کشند ایشان بدین شکل و شمائل ❊ بخوبی داریش صف در مقابل

شود گر خود بود مهر جهان گرد ❊ ازین آتش دخان بازار او سرد

به آب نیل درآمدن یوسف علیه السلام و غبار سفر از تن شستن و بقصد بارگاه پادشاه در هودج نشستن

بچارم روز موعد یوسف خور ❊ چو زد بر ساحل نیلی فلک سر

بیوسف گفت مالک کای دل آرای ❊ تو هم چون خور کنار نیل کن جای

ز خود کن گرد ره را شست و شوئی ❊ ز خاکت نیل را ده آب روئی

به حکم مالک آن خورشید تابان ❊ بسوی نیل شد حالی شتابان

بزیر پیرهن برد از برون دست ❊ سمن را ابر دو پهلو فری بست

مصر و عزیز را باستقبال وی فرستادن

چو مالک را برون از دست رنجی ❊ فرو شد پا از این سودا به گنجی

نمی آمد بروی آن دلارای ❊ در آن ره بر زمین از شادیش پای

ببویش جان همی پرورد و می رفت ❊ دو منزل را یکی می کرد و می رفت

به مصر آمد چو مالک از ره دور ❊ میان مصریان شد قصه مشهور

که آمد مالک اینک از سفر باز ❊ بهمراهی غلامی گشته دمساز

بر اوج نیکوئی تابنده ماهی ❊ به ملک دلبری فرخنده شاهی

ندیده با هزاران دیده افلاک ❊ چو او نقشی بصورت خانهٔ خاک

چو شاه مصر این آواز بشنید ❊ از این غیرت بسی بر خویشتن پیچید

که خاک مصر بستان جمال است ❊ بر از گلهای این بستان محال است

گلی کز روضهٔ فردوس خیزد ❊ ز شرم روی شان بر خاک ریزد

عزیز مصر را گفتا روان شو ❊ باستقبال سوی کاروان شو

به چشم خود ببین آن ماه رو را ❊ بیاور خود بدین درگاه او را

عزیز مصر رو در کاروان کرد ❊ نظر در روی آن آرام جان کرد

چنان دیدار او از خود ربودش ❊ که بی خود خواست تا آرد سجودش

ولی یوسف سرش از خاک برداشت ❊ به پیش روی خویشش سجده نگذاشت

که سر جز پیش آن کس خم مبادت ❊ که بر گردن ز سر منت نهادت

عزیز آنگه ز مالک شد طلبکار ❊ کشش آرد تا در شاه جاندار

که ما را تاب آن گستری نداریم ❊ ولی از لطف تو امیدواریم

فرود آویخت زلفین دلاویز * هوای مصر از آن شد عنبرآمیز
بدان خوبیش در هودج نشاندند * به قصد قصر شه مرکب براندند
بود از قصر بیرون تخت گاهی * که شاه آنجا کشیدی رخت گاهی
به پیشش خیل خوبان صف کشیده * ولی دیدار یوسف آرمیده
فراز تخت هودج را نهادند * جهانی چشم بر هودج گشادند
قضا را بود ز ابر تیره آن روز * نهفته آفتاب عالم افروز
به یوسف گفت مالک کای دلارام * ز هودج نه بسوی تخت گام
تو خورشیدی ز عارض پرده بگشای * ز نور خویش عالم را بیارای
چو یوسف پرده از هودج برانداخت * چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت
گمان شد ناظران را کافتاب است * که طالع گشته از زیر سحاب است
نظر کردند بر مهر جهانتاب * بدانستند کز وی نیست این تاب
هنوز آن در پس ابر است مستور * ز روی یوسف است این تابش نور
ز حیرت کف زنان اهل نظاره * فغان برداشتند از هر کناره
که یا رب کیست این فرخنده اختر * که هم ماه است ازو شرمنده هم خور
بتان مصر سر در پیش ماندند * ز لوحش حرف نسخ خویش خواندند
بلی هر جا شود مهر آشکارا * سها را جز نهان بودن چه یارا

رسیدن زلیخا بدرگاه پادشاه مصر و سبب از دحام *

پرسیدن و جمال یوسف عم دیدن و شناختن زلیخا او را

زلیخا بود ازین صورت تهی دل * کزو تا یوسف آمد یک دو منزل

❁ کلاه زرفشان از فرق بنهاد ❁ ز زرین بیضهٔ خور زاغ شب زاد ❁
❁ کشید آنگه چنان پیراهن از فرق ❁ که جیبش غرب شد دامنش شرق ❁
❁ نمود آن دوش و بر از عکس دامن ❁ چنان کز دور گردون صبح روشن ❁
❁ ازار نیلگون بسته به تعجیل ❁ چو سیمین سرو آمد بر لب نیل ❁
❁ ز چرخ نیلگون برخاست فریاد ❁ که شد نیل از قدوم آن مه آباد ❁
❁ بجای نیل من بودی چه بودی ❁ ز پابوسش من آسودی چه بودی ❁
❁ بر آن شد خور که خود را افکند پیش ❁ برو دجله ریزد چشمهٔ خویش ❁
❁ نه بیند چشمهٔ خور چون سزایش ❁ طفیل نیل بوسد دست و پایش ❁
❁ بدریا پا نهاد از سوی ساحل ❁ چو مه در برج آبی ساخت منزل ❁
❁ به ظلمت بود خورشید جهان تاب ❁ چو نیلوفر فرو رفت اندر آن آب ❁
❁ تنش در آب چون عریان درآمد ❁ به تن آب روان را جان درآمد ❁
❁ گشاد از هم مسلسل گیسوان را ❁ به رخ زنجیر بست آب روان را ❁
❁ مهیا ساخت بهر صید خواهی ❁ معنبر دامی از مه تا بماهی ❁
❁ گهی می ریخت آب از دست بر سر ❁ ز پروین ماه را می بست زیور ❁
❁ گهی می داد از کف مالش گل ❁ ز پنجه شانه می زد شاخ سنبل ❁
❁ چو گرد از روی و چرک از تن فرو شست ❁ چو سروی از کنار نیل بر رست ❁
❁ ز مفرش دار ناگه پیرهن خواست ❁ بجلباب سمن گل را بیاراست ❁
❁ کشید آنگه ببر دیبای زرکش ❁ بچندین نقش های خوش منقش ❁
❁ بسر بر تاج مه ز افلاک بشکست ❁ کمربند مرصع بر میان بست ❁

ز عالم قبله‌گاه جان من اوست ❁ فدایش جان من جانان من اوست

بخوابم روی زیبا او نمودست ❁ شکیب از جان شیدا او ربودست

به تن در تب به دل در تاب ازوی ❁ ز دیده غرق خون ناب ازوی

درین کشور ز سودایش فتادم ❁ بدین شهر از تمنایش فتادم

ز خان و مان مرا آواره او ساخت ❁ درین آوارگی بیچاره او ساخت

به هر محنت که دیدی چند سالم ❁ که بود از راحت گیتی ملالم

همه از آرزوی روی او بود ❁ ز شوق قامت دلجوی او بود

ز کوه افزون بود بار من امروز ❁ ندانم چون شود کار من امروز

مه من ماه ایوان که گردد ❁ به رخ شمع شبستان که گردد

کدامین خانه گردد گلشن ازوی ❁ کدامی دیده گردد روشن ازوی

که یابد از لب جان بخش او کام ❁ که گیرد در پناه سروش آرام

کمند جعد مشکینش که بافد ❁ ز وصل نخل سیمینش که یابد

که بازد حاصل خود در بهایش ❁ که سازد کحل دیده خاک پایش

مرا به گردد ازوی حال یابی ❁ رسیدستم بدین اقبال یابی

چو دایه آتش او دید کز چیست ❁ چو شمع از آتش او زار بگریست

بگفت ای شمع سوز خود نهان دار ❁ غم شب رنج روز خود نهان دار

صبوری پیشه کردی روز کاری ❁ مکن جز صبر پیش امروز کاری

بود کز صبر امیدت برآید ❁ ز ابر تیره خورشیدت برآید

❁ به معرض بیع درآوردن مالک یوسف عم را ❁

ولی جانش ازین معنی خبر داشت * ز داغ شوق سوزی در جگر داشت

نمیدانست کان شوق از کجا خاست * بحیلت سازیش تسکین همی خواست

به صحرا شد برون تا زان بهانه * ز دل بیرون دهد اندوه خانه

بسختی چند روز آنجا بسر برد * دران محنت بسی وقت ان بیفسرد

گرفت اسباب عیش و خرمی پیش * ولی هر لحظه شد اندوه او بیش

چو در صحرا بجز من سیاس افتاد * دگر باره بخانه میلش افتاد

به پشت بارگی هودج نشین شد * به منزلگاه خود رحلت گزین شد

اگرچه روی در منزلگهش بود * گذر بر ساحت قصر شهش بود

چو دید آن انجمن گفت این چه غوغاست * که گوئی رستخیز از مصر برخاست

یکی گفت از پی فرخنده نامی ست * بساط عرض کنعانی غلامی ست

غلامی نه که رخشان آفتابی ست * بدار الملک خوبی کامیابی ست

زلیخا دامن هودج برانداخت * چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت

برآمد از دلش بی خواست فریاد * ز فریادی که زد بیخود بیفتاد

روان هودج کشان هودج براندند * بخلوت خانهٔ خاصش رساندند

چو شد منزلگهش آن خلوت راز * ز حال بیخودی آمد بخود باز

ازو پرسید دایه کای دل افروز * چرا کردی فغان از جان پرسوز

لب شیرین بافغان چون گشادی * دران تلخی چرا بیخود فتادی

بگفت ای مهربان مادر چه گویم * که گردد آفت من هرچه گویم

در آن مجمع غلامی را که دیدی * ز اهل مصر وصفش را شنیدی

عزیز مصر را گفت آن دلارای ٭ برو بر ما گشا این قسمت به پنهای

بگفتا آنچه من دارم دفینه ٭ ز مشک و گوهر و زر در خزینه

بیک نیمه بهایش بر نیاید ٭ ادای آن تمام از من کی آید

زلیخا داشت درجی پر ز گوهر ٭ نه درجی بلکه برجی پر ز اختر

بهای هر گهر زان درج مکنون ٭ خراج مصر بودی بلکه افزون

بگفتا کاین گهرها در بهایش ٭ بده ای گوهر جانم فدایش

عزیز آورد باز از نو بهانه ٭ که دارد میل او شاه زمانه

که در خیل وی این پاکیزه دامان ٭ بود سرو قد دیگر غلامان

بگفتا رو بسوی شاه جاندار ٭ حق خدمت گزاری را بجا آر

بگو بر دل جز این بندی ندارم ٭ که پیش دیده فرزندی ندارم

سرافرازی بده زین احترامم ٭ که آید زیر فرمان این غلامم

ببرجم اختر تابنده باشد ٭ مرا فرزند و شه را بنده باشد

چو شاه این نکته سنجیده بشنید ٭ ز بذل التماسش سر نه پیچید

اجازت داد تا جای خریدش ٭ ز مهر دل به فرزندی گزیدش

بسوی خانه بردش خرم و شاد ٭ زلیخا شد ز بند محنت آزاد

بمژگان گوهر شادی همی سفت ٭ دو چشم خود همی مالید و می گفت

به بیداریست یا رب یا بخوابست ٭ که جان من ز جانان کامیابست

ز شبهای سیه کی بد امیدم ٭ که گردد روزی این روز سپیدم

شبم را صبح فیروزی بر آمد ٭ غم و رنج شبا روزی بر آمد

و خریدن زلیخا وی را باضعاف آنچه دیگران می خریدند

چه خوش وقتی و خرم روزگاری ❊ که یاری برخورد از وصل یاری
برافروزد چراغ آشنائی ❊ رهائی یابد از داغ جدائی
چو یوسف شد بخوبی گرم بازار ❊ شدندش مصریان یکسر خریدار
هر چیزیکه هر کس دسترس داشت ❊ دران بازار بهر او هوس داشت
شنیدم کز غمی زالی برآشفت ❊ تنیده ریسمانی چند می گفت
همین بس گرچه من کاسد قماشم ❊ که در سلک خریدارانش باشم
منادی بانگ می زد از چپ و راست ❊ که می خواهد غلامی بی کم و کاست
رخ او مطلع صبح صباحت ❊ لب او گوهر کان ملاحت
ز سیمای صلاحش دیده پر نور ❊ با خلاق کرامش سینه معمور
نیارد بر زبان جز راستی هیچ ❊ نباشد در کلام او خم و پیچ
یکی شد زان میانه اولین کار ❊ بیک بدره زر سرخش خریدار
از آن بدره که چون خواهی شمارش ❊ بیابی از درست زر هزارش
خریداران دیگر حرص راندند ❊ به مقدار آن صد بدره رساندند
بر آن افزود دولتمند دیگر ❊ به قدر وزن یوسف مشک اذفر
بر آن دانای دیگر ساخت افزون ❊ بوزنش لعل ناب و در مکنون
بدین قانون ترقی می نمودند ❊ ز انواع نفایس می فزودند
زلیخا گشت ازین معنی خبردار ❊ مضاعف ساخت آنها را بیکبار
خریداران دیگر لب ببستند ❊ پس زانوی نومیدی نشستند

نداشت و غائبانه عاشق جمال یوسف گشته بود
و در آن آئینه انوار حقیقت دیده و از مجاز به حقیقت رسیده

نه تنها عشق از دیدار خیزد　　بسا کین دولت از گفتار خیزد
درآید جلوهٔ حسن از ره گوش　　ز جان آرام برباید ز دل هوش
ندارد پیش ازین دلاله کاری　　که گوید قصهٔ زیبا نگاری
ز دیدن هیچ اثری در میانه　　کند عاشق کسان را غائبانه
به ملک مصر زیبا دختری بود　　که نسل عادیان را سروری بود
ز وه درج عقیقش خنده بر دُر　　ز شکر خند او مصر از شکر پر
ز بس شیرین که شکرخند او بود　　دل شکر اندر بند او بود
چو شکر ریختی از لعل خندان　　شکر انگشت بگرفتی بدندان
شکر بود از دهانش با دل تنگ　　نبات از رشک لعلش شیشه بر سنگ
چو در لطف از نباتش لب فره شد　　نبات اندر دل شیشه گره شد
نبات ار چند دادی شیشه را دل　　نمی شد با لب لعلش مقابل
نبودی این ز لعل می پرستش　　که با آن پر دلی آرد شکستش
جهان را قند بود آن نیم رست حور　　ز شیرین شکر او مصر پر شور
سران ملک در سودائش بودند　　بتان شهر با پروائش بودند
ولی بر چرخ می بود افسر او　　به هر کس در نمی آمد سر او
ز عزّ مال و استغنای جاهش　　نمی افتاد سوی کس نگاهش
حدیث یوسف و وصفش چو بشنید　　بهای روی او مهرش بجنبید

❊ شدم با نازنین خویش همراز ❊ سزد اکنون که بر گردون کنم ناز ❊
❊ درین محنت سرای غم چو من کیست ❊ پس از پژمردگی خرم چو من کیست ❊
❊ چه بودم ماهئی در ماتم آب ❊ طپان بر ریگ تفشان از غم آب ❊
❊ درآمد سیلی از ابر کرامت ❊ بدریا برد زان ریگم سلامت ❊
❊ چه بودم گمرهی در ظلمت شب ❊ رسیده جان ز غم دایم بر لب ❊
❊ برآمد از افق رخشنده ماهی ❊ بکوی دولتم بنمود راهی ❊
❊ چه بودم خفته در بستر مرگ ❊ خلیده در رگ جان نشتر مرگ ❊
❊ درآمد ناگهان خضر از در من ❊ به آب زندگی شد رهبر من ❊
❊ بحمدالله که دولت یاریم کرد ❊ زمانه ترک جان آزاریم کرد ❊
❊ هزاران جان فدای آن نکوکار ❊ که آورد این چنین نقدی ببازار ❊
❊ چه غم گر حقهٔ گوهر شکستم ❊ چو آمد معدن گوهر بدستم ❊
❊ به پیش نقد جان گوهر چه باشد ❊ طفیل دوست باشد هرچه باشد ❊
❊ جمادی چند دادم جان خریدم ❊ بنام ایزد عجب ارزان خریدم ❊
❊ کی از نقد خود آن کس بهره بیند ❊ که عیسی بدهد و خرمهره چیند ❊
❊ اگر خرمهره را پدرود کردم ❊ چو عیسی زان من شد سود کردم ❊
❊ بدین شیرین نکات این اسرار می‌ریخت ❊ سرشک از چشم گوهربار می‌ریخت ❊
❊ گهی در روی یوسف لال می‌بود ❊ ز داغ هجر فارغ بال می‌بود ❊
❊ که از هجر گذشته یاد می‌کرد ❊ بوصالش خاطر خود شاد می‌کرد ❊

❊ داستان دختر مازغه از نسل عاد که جمال و جمال نظیر ❊

به سرو قامتت خوش رفتاری که آموخت ٭ به لعلت نغز گفتاری که آموخت

مه روی تو لوح نامهٔ کیست ٭ سر زلف تو حرف خامهٔ کیست

که بینا نرگست را چشم بگشاد ٭ ز خواب نیستی بیداریش داد

که بر درج درت زد قفل یاقوت ٭ که دل را قوت آمد روح را قوت

که کندت در زنخدان چاه غبغب ٭ کز آب زندگی کردش لبالب

که خال عنبرینت زد بر رخسار ٭ نشیمن ساخت زاغی را به گلزار

چو یوسف این سخن ها کرد از و گوش ٭ صدای جان فشاند از چشمهٔ نوش

بگفتا صنعت آن صانعم من ٭ که از بحر کفش بر شحی قانعم من

فلک یک نقطه از کلک کمالش ٭ جهان یک غنچه از باغ جمالش

ز نور حکمتش خورشید تابی ٭ ز بحر قدرتش گردون حبابی

جمالش بود پاک از تهمت عیب ٭ نهفته در تجلی سر پردهٔ غیب

ز ذرات جهان آئینه ها ساخت ٭ ز روی خود به هر یک عکسی انداخت

به چشم تیز بینت هر چه نیکوست ٭ چو نیکو بنگری عکس رخ اوست

چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب ٭ که پیش اصل نبود عکس را تاب

معاذ الله ز اصل ار دور مانی ٭ چو عکس آخر شود بی نور مانی

نباشد عکس را چندان بقائی ٭ ندارد رنگ گل چندان وفائی

بقا خواهی بروی اصل بنگر ٭ وفا جوئی بسوی اصل بگذر

نعیم چیزی رنگ جابر اخر اشد ٭ که گاهی باشد و گاهی نباشد

چو دانا دختر این اسرار بشنید ٭ بساط عشق یوسف در نوردید

چو شد گفت و شنودِ او پیاپی ۞ شد آن اندیشه محکم در دلِ وی

بدیدن میلش افتاد از شنیدن ۞ بلی باشد شنیدن تخمِ دیدن

نصابِ قیمتش معلوم خود ساخت ۞ ز ترتیبِ نصابش دل بپرداخت

هزار اشترِ همه پاکیزه گوهر ۞ پر از دیبا و مشک و گوهر و زر

ز انواعِ نفایس هرچه بودش ۞ که دادن در بها لایق نمودش

مرتب کرد و راهِ مصر برداشت ۞ به مخزن از ذخایر هیچ نگذاشت

فتاد از مقدمش آوازه در مصر ۞ برآمد های و هویِ تازه در مصر

به مصر آمد سوی در راهِ یوسف ۞ خبرپرسان ز جولانگاهِ یوسف

چو از جولانگهِ یوسف نشان یافت ۞ دلِ خرم بسویِ او عنان تافت

جمالی دید بیش از حدِ ادراک ۞ چو جان ز آلودگیِ آب و گل پاک

به گیتی مثلِ او نادیده هرگز ۞ ز کس مانندِ او نشنیده هرگز

نخست از دیدنِ او بیخود افتاد ۞ ز ذوقِ بیخودی گشت از خود آزاد

وزان پس بیهشی هشیاری آورد ۞ ز خوابِ غفلتش بیداری آورد

زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز ۞ جواهر جست از آن گنجینهٔ راز

بگفت ای از تو کارِ نیکویی راست ۞ بدین خوبی جمالت را که آراست

که لامع ساخت خورشیدِ جبینت ۞ که آمد خرمنِ مه خوشه‌چینت

کدامین خامه زن نقشِ تو پرداخت ۞ کدامین باغبان سروِ تو افراخت

که زد پرگاره طاقِ ابرویت را ۞ که داد این تاب بندِ گیسویت را

گلِ سیرابِ تو آب از کجا خورد ۞ بدین آبش درین بستان که پرورد

✿ بدست وی چو گوهر داریاره ✿ سفالین سبحه آمد در شماره ✿

✿ بکنج آن عبادت خانه ره کرد ✿ زعالم رو دران محرابگه کرد ✿

✿ ز گلخن دامن خاکستر آورد ✿ بخلوت بستر سنجاب گسترد ✿

✿ زخارا زیر سر بنهاد بالش ✿ درآمد گیتی از درویش بنالش ✿

✿ دران معبد بسر می برد تا بود ✿ بطاعت پای می افشرد تا بود ✿

✿ چو در طاعت گری عمرش سر آمد ✿ بجان دادن چو مردان خوشتر آمد ✿

✿ چه پنداری که جان را رایگان داد ✿ فروغ روی جانان دید و جان داد ✿

✿ دلا مردانگی زین زن بیاموز ✿ بماتم شیوه این شیون بیاموز ✿

✿ غم خود خور اگر این غم نداری ✿ بکن ماتم گر این ماتم نداری ✿

✿ بسر شد عمر در صورت پرستی ✿ دمی زاندیشهٔ صورت نرستی ✿

✿ به هر دم حسن صورت را زوالیست ✿ ز حالی هر زمان گردان بحالیست ✿

✿ مزن هردم قدم بر سنگلاخی ✿ ز شاخی هر زمان منشین بشاخی ✿

✿ نشیمن برتر از کون و مکان گیر ✿ فراز کاخ معنی آشیان گیر ✿

✿ بود معنی یکی صورت هزاران ✿ مجو جمعیت از صورت شماران ✿

✿ پریشانی بود هرجا شماریست ✿ وزو رو در یکی کردن حصاریست ✿

✿ چو تاب حملهٔ دشمن نداری ✿ بهر آن کز چنگ او باشی حصاری ✿

✿ تربیت کردن زلیخا یوسف عم را و ✿

✿ خدمت کاری نمودن آنچه آنرا دست رس بود ✿

✿ چو دولت گیر شد دامِ زلیخا ✿ فلک زد سکه بر نام زلیخا ✿

یوسف گفت چون وصفت شنیدم * بدل داغ تمنایت کشیدم

گرفتم پیش راه آرزویت * ز سر پا ساختم در جستجویت

چو دیدم روی تو افتادم از پای * بجان دادن به پایت زدم رای

ولی چون گوهر اسرار سفتی * نشان زان منبع انوار گفتی

به تحقیق سخن بشکافتی موی * مرا از مهر خود برتافتی روی

حجاب از روی امیدم گشودی * ز ذره ره بخورشیدم نمودی

کنون بر من در این راز باز است * که با تو عشق ورزیدن مجاز است

چو باشد بر حقیقت چشم بازم * بر افتد ترک سودای مجازم

جزاک الله که چشمم باز کردی * مرا با جان جان همراز کردی

ز مهر غیر بگسستی دل من * حریم وصل کردی منزل من

اگر هر موی من گردد زبانی * ز تو رانم به هر یک داستانی

نیارم گوهر شکر تو سفتن * سر موئی ز احسان تو گفتن

پس آنگه کرد پدرود وی و رفت * برست از مایه سودای و رفت

بنا کرد از پی رفتن به تعجیل * عبادتخانه بر ساحل نیل

ولی از ملک و مال عالم آزاد * به مسکینان و محتاجان صلا داد

که ملک و مال او تاراج کردند * به قوت یک شبش محتاج کردند

بجای تاج از گوهر مرصع * قناعت کرد با فرسوده مقنع

بجای بستن زرین قصابه * به سر بربست پشمین پای تابه

تن خود را پلاس واکسون پرداخت * لباس آئینه آسا از نمد ساخت

بهم در بافتی از عنبر خام ❊ نگارنده جان بود زان عنبرین دام

بقصد خورد شام و طعمهٔ چاشت ❊ به نعمت خانه خوان روز و شب داشت

مهیا کردی خوانهای ملون ❊ به نعمت های گوناگون مزین

پی حلواش قند و مغز بادام ❊ گرفتی از لب و دندان او وام

برای میوه های گونه گونه ❊ ز سیمین سیب او کردی نمونه

گهی از سینه های مرغ در پیش ❊ کبابش ساز کردی چون دل خویش

گهی دادی چو لعل آبدارش ❊ مرباهای خاص و خوشگوارش

چو کردی شربتش از شکر ناب ❊ شدی هم چون نبات از شرم او آب

بهر چیزش که تنها میل دیدی ❊ روان چون جان خود پیشش کشیدی

شبانگه کش خیال خواب بودی ❊ ز رنج روز او بی تاب بودی

بیفکندی فراش دلپذیرش ❊ نهادی مهد دیبا و حریرش

نهالش را ز گل کردی نهالین ❊ کلاهش را ز سمن یا لاله بالین

فسون خواندی بسی افسانه گفتی ❊ غبار خاطرش ز افسانه رفتی

چو بستی نرگسش را پرده خواب ❊ شدی با شمع همدم در تب و تاب

دو مست آهوی او تا سحرگاه ❊ چرانیدی بباغ حسن آن ماه

گهی با نرگسش همراز گشتی ❊ گهی با غنچه اش دمساز گشتی

گهی از لاله زارش لاله چیدی ❊ گهی از گلستانش گل خریدی

گرفتی گه ز نوشین چشمه اش لب ❊ گهی گرد ذقن گشتی چو عقرب

گهی با گیسوش کردی سخن ساز ❊ که ای هم سر شده با گلبن ناز

نظر از آرزوهای جهان بست ❊ بخدمتکاری یوسف میان بست
ز زرکش جامهای خز و دیبا ❊ بقد کش هم چو قدش چست و زیبا
مذهب تاجهای زرین کمرها ❊ مرصع هر یک از رخشان گهرها
چو روز سال هر یک سیصد و شصت ❊ مهیا کرد و فارغ بال بنشست
به هر روزی که صبح نو دمیدی ❊ بدوشش خلعتی از نو کشیدی
چو از زر تاج کردی خسرو شرق ❊ بتاج دیگرش آراستی فرق
چو سر افراختی سرو روانش ❊ بآیینی دگر بستی میانش
رخ آن آفتاب دلفریبان ❊ نشد طالع دو روز از یک گریبان
دو بار آن تازه سرو گلشن ناز ❊ بیک افسر نشد هرگز سرافراز
نه بست آن لب شکر از یک کمربند ❊ میان خود دو کرّت چون نی قند
چو تاج زر بفرقش بر نهادی ❊ هزاران بوسه اش بر فرق دادی
که چون تو خاک پایش تاج من باد ❊ باوج سروری معراج من باد
چو پیراهن کشیدی بر تن او ❊ شدی همراز با پیراهن او
بتن گفتی ز تو یک تار بادا ❊ وزان تن چون تو برخوردار بادا
قبا بر قد آن سرو دلآرا ❊ چو کردی راست گفتی مر قبا را
که دارم آرزو زان سرو گلرنگ ❊ که هم چون تو در آغوشش کشم تنگ
کمر چون چست کردی بر میانش ❊ گذشتی این تمنا بر زبانش
که گر دستم کمر بودی چه بودی ❊ ز وصلش بهره ور بودی چه بودی
مسلسل گیسوش چون شانه کردی ❊ بسودای دل دیوانه کردی

بیکس مهر منزل آرامی ندارد ⁂ بجز گردندگی کاری ندارد

بگو کین بیقراری از که داری ⁂ ز رنجی که داری از که داری

بگفتا من بخود حیرانم امروز ⁂ بکار خویشتن سرگردانم امروز

غمی دارم ندانم کین غم از چیست ⁂ ز جانم سرزده این ماتم از کیست

نهانی دردی آرامم ببردست ⁂ بجز درد و درایامم سپردست

تنم خاکی بخود ساکن نهادی ⁂ که پیچیدست در وی گردبادی

وجودش گرچه از جنبش تهی نیست ⁂ ولی از حال بادش آگهی نیست

چو یوسف همنشین شد با زلیخا ⁂ شبا روزی قرین شد با زلیخا

شبی پیش زلیخا راز می گفت ⁂ غم و اندوه پیشین باز می گفت

بتقریب سخن بگشاد ناگاه ⁂ زبان در شرح دلو و قصهٔ چاه

زلیخا چون حدیث چاه بشنید ⁂ بسان ریسمان بر خویش پیچید

فتاد اندر دلش کان روز بودست ⁂ که جانش در غم جان سوز بودست

حساب روز و شب چون نیک برداشت ⁂ به پیش او یقین شد آنچه پنداشت

بلی داند دلی کاگاه باشد ⁂ که دلها را بدلها راه باشد

چو صبح از دل صد چاک عاشق ⁂ که باشد در ره معشوق صادق

ز هر چاکش بود بگشاده راهی ⁂ بسوی معشوق از آن راهش نگاهی

از آن ره پرتو احوال جانان ⁂ فتد بر جسم و جان ناتوانان

اگر خاری خلد در پای دلدار ⁂ دل عاشق شود افگار از آن خار

وگر بادی وزد بر زلف محبوب ⁂ فتد بر جان عاشق زان صد آشوب

مرا از دیده زان خونابه پاشی ❊ که دیوی با پری هم خوابه باشی

بدین افسوس پشت دست خایان ❊ رساندی شب چو گیسویش بپایان

بروزان و شبان این بود کارش ❊ نبود از کار او یکدم قرارش

غمش خوردی و غمخواریش کردی ❊ بجا نوعی پرستاریش کردی

بپای عاشق همیشه جان فروشد ❊ بجان در خدمت معشوق کوشد

بمژگان از ره او خار چیند ❊ مبادا پای او آزار بیند

بچشم و جان نشیند حاضر او ❊ بود کاید قبول خاطر او

❊ شرح دادن یوسف غم قصهٔ محنت راه و زحمت چاه و ❊

❊ آگاه شدن زلیخا از ان اندوه که آنرا دست داده بود و بسبب آن ❊

سخن پرداز این شیرین فسانه ❊ چنین آرد فسانه در میانه

که پیش از وصل یوسف بود روزی ❊ زلیخا را عجب دردی و سوزی

ز دل صبر و ز تن آرام رفته ❊ شکیب از جان غم فرجام رفته

نه در خانه بکاری بند گشتی ❊ نه در بیرون بکس خورسند گشتی

مژه پر آب و دل پرخون همی رفت ❊ درون می آمد و بیرون همی رفت

بدو گفت آن بلند اقبال دایه ❊ که ای مه پارهٔ خورشید سایه

مبادت از جفای چرخ تابل ❊ ز بیداد زمانه اضطرابل

نمیدانم که امروزت چه حالست ❊ که جانت غرق دریای ملالست

چو آهن بر کی که گرداند نسیمش ❊ که بر یک جا نه بیند کس مقیمش

گهی بر پشت افتد گاه بر رو ❊ که آن سو باشدش جنبش که این سو

زلیخا بود خون از دیده ریزان * ولی می‌بود از یوسف گریزان

زلیخا داشتی بس جانسوز داغی * ولی میداشت زان یوسف فراغی

زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت * ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت

زلیخا بهر یک دیدار می سوخت * ولی یوسف ز دیدن دیده می دوخت

ز بیم فتنه روی او نمی دید * بچشم فتنه سوی او نمی دید

نیارد عاشق آن دیدار در چشم * که با یارش نیفتد چشم بر چشم

چو یار از حال عاشق دیده پوشد * سزد کش خون دل از دیده جوشد

زلیخا را چو این غم بر سر آمد * به اندک فرصتی از پا در آمد

بر آمد در خزان محنت و درد * گل سرخش برنگ لاله زرد

بدل زاندوه بودش بار انبوه * سهی سروش خمید از بار اندوه

برفت از لعل لب آبی که بودش * نشست از شمع رخ تابی که بودش

نکردی شانه موی عنبرین بوی * جز از پنجه که می کندی به آن موی

بسوی آینه کم رو گشادی * مگر زانو که بر وی رو نهادی

ز بس کز دل فشاندی خون تازه * نگشتی چهره اش محتاج غازه

همه عالم به چشمش چون سیه بود * به چشمش سرمه را کی جایگه بود

ز سرمه زان سیه چشمی نمی جست * که اشک از نرگس او سرمه می شست

زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش * زبان سرزنش بگشاد بر خویش

کای کارت به رسوائی کشیده * ز سودای غلامی زر خریده

تو شاهی بر سریر سرفرازی * چرا با بنده خود عشق بازی

اگر می خواست در صحرا شبان بود ٭ وگر می خواست شاه ملک جان بود

ولی در ذات خود بود آن پری زاد ٭ ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

طلب نمودن زلیخا وصال یوسف
عم و استغنا کردن یوسف عم از وی

چو بندد دلبری دل در نگاری ٭ نگیرد کار او یکدم قراری

اگر نبود به وقت نقد وصالش ٭ به نسیه عشق بازد با خیالش

چو یابد بهره چشم اشکبارش ٭ فتد اندیشهٔ بوس و کنارش

وگر بوس و کنارش هم دهد دست ٭ ز بیم هجر باشد رنجه پیوست

امید کامرانی نیست در عشق ٭ صفای زندگانی نیست در عشق

بود آغاز آن خون خوردن و بس ٭ بود انجامش از خود مردن و بس

براحت کی بود آنکس سزاوار ٭ که خون خوردن بود یا مردنش کار

زلیخا بود یوسف را ندیده ٭ بخواب الا خیالش آرمیده

بجز دیدارش از هر جستجوئی ٭ ندید اندیشهٔ خود را آرزوئی

چو دید از دیدن او بهره مندی ٭ ز دیدن خواست بخت او بلندی

بدان آورد روی جستجو را ٭ که آرد در کنار آن آرزو را

ز لعل او ببوسه کام گیرد ٭ ز سروش با کنار آرام گیرد

بلی نظارگی کاید سوی باغ ٭ ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ

نخست از روی گل دیدن شود مست ٭ ز گل دیدن بگل چیدن برد دست

زلیخا وصل را می جست چاره ٭ ولی می کرد یوسف زان کناره

❋ شهی لایق بتاج پادشاهی ❋ بفرمان تو شد دیگر چه خواهی ❋
❋ برویش خرم و دلشاد می باش ❋ ز غمهای جهان آزاد می باش ❋
❋ ز سرو لاله رنگش کام می گیر ❋ برفتار خوشش آرام می گیر ❋
❋ لبش می بین و جان می پرور از وی ❋ زلال کامرانی می خور از وی ❋
❋ زلیخا چون شنید این از دایه ❋ سرشکش را دل از خون داد مایه ❋
❋ ز ابر دیده خون دل فرو ریخت ❋ بپیشش قصهٔ مشکل فرو ریخت ❋
❋ بگفت ای مهربان مادر همانا ❋ نهٔ چندان بسر کار دانا ❋
❋ نمی دانی که من در دل چه دارم ❋ وزان جان جهان حاصل چه دارم ❋
❋ بخدمت پیش رویم ایستاده ❋ ولی بی خدمتی را داد داده ❋
❋ ز من دوری نباشد هیچ گاهش ❋ ولی نبود بمن هرگز نگاهش ❋
❋ بران تشنه بباید زار گریست ❋ که بر لب آب و تشنه باید زیست ❋
❋ بدین اندیشه آزارش نجویم ❋ که پشت پاش به باشد ز رویم ❋
❋ چو رویم شمع خوبی بر فروزد ❋ دو چشم خود به پشت پای دوزد ❋
❋ چو بگشایم بدو چشم جهان بین ❋ به پیشانی نماید صورت چین ❋
❋ بران چین سرزنش از من روا نیست ❋ که از وی هر چه می آید خطا نیست ❋
❋ ز ابرویش مرا در دل گره هاست ❋ گر آن کج نیست کارم بی گره راست ❋
❋ چنین گر وی گره بر کارم افتد ❋ نظر کردن بوی دشوارم افتد ❋
❋ دهانش گر سخن با من به تنگ است ❋ بجز خون خوردنم از وی چه رنگ است ❋
❋ ز لعلش در دهانم آب گردد ❋ به چشمم آب زو خون ناب گردد ❋

به معشوقی چو خود شاهی طلب دار * که شاهی را بود شاهی سزاوار

عجب تر آنکه از شیبی که دارد * بوصل چون توئی سر بر نیارد

زنانِ مصر کردند حالت * رسانیدند از ملامت صد ملالت

همی گفت این و لیکن آن یگانه * نه زینسان در دلِ او داشت خانه

کش از خاطر توانستی برون کرد * بدین افسانه در وش را فسون کرد

بلی چون دلبری با جان در آمیخت * نیارد جان از و پیوند بگسیخت

برد پیوند جان از تن بیک دم * ولی با او بود جاوید محکم

چه خوش گفت آن بداغِ عشق رنجور * که بوی از مشک و رنگ از گل شود دور

ولی بیرون بود ز امکانِ عاشق * که گیرد ترک جانان جانِ عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن

و سوختن در مشاهدهٔ شمع جمال یوسف عم

زلیخا را چو دایه آنچنان دید * ز دیده اشک ریزان حال پرسید

که ای چشم بدیدارِ تو روشن * دلم از عکسِ رخسارِ تو روشن

دلت پر رنج و جانت پر ملال است * نمی دانم ترا اکنون چه حال است

ترا آرام جان پیوسته در پیش * چه می سوزی ز بی آرامیِ خویش

در آن وقتی که از وی دور بودی * اگر می سوختی معذور بودی

کنون در عین وصلت سوختن چیست * بداغ عشق شمع جان افروختن چیست

کرا از عاشقان این دست دادست * که معشوقش بخدمت سر نهادست

[illegible] بس طالعِ فرخندهٔ تو * که سلطانی تو آمد بندهٔ تو

به فرزندیت آدم چشم روشن ** ز گل روئیدت عالم تازه گلشن

کمال حسن تو حد بشر نیست ** پری از نور روی تو بهره ور نیست

پری گر بودی شرمساری ** نماندی از تو در کنج تواری

فرشته گرچه بر چرخ برین ست ** به پیش روی تو سر بر زمین ست

فلک زین سان بلندت ساخت پایه ** فکن بر مبتلائی خویش سایه

زلیخا گرچه زیبا دل ربا نیست ** فتاده در کمندت مبتلائیست

ز طفلی داغ تو بر سینه دارد ** ز سودایت غم دیرینه دارد

به ملک خود ستاده بارت دیده در خواب ** وزان عمریست مانده در تب و تاب

گهی چون آب در زنجیر بودست ** گهی چون باد در شبگیر بودست

کنون هم کشته زین سودا چو موئی ** ندارد جز تو در دل آرزوئی

بر و ناکرده تقدیر زندگی کم ** ترحم کن خوش ست آخر ترحم

یابستی زلال زندگانی ** چه باشد قطرهٔ بر وی فشانی

بتعم ستی نهال میوه آور ** چه باشد گر خورد از میوه ات بر

رضا ده تا ز لعلت کام گیرد ** بود سوز دلش آرام گیرد

قدم نه تا سر اندازد بپایت ** رطب چیند ز نخل دلربایت

چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی ** اگر گاهی کنی بر وی نگاهی

هوس دارد که با چندین عزیزی ** کند پیشت کنیزانت کنیزی

چو یوسف آن فسون از دایه بشنود ** بپاسخ لعل گوهر بار بگشود

بدایه گفت کای دانا بهر راز ** مشو بهر فریب من فسون ساز

❊ قدش کان نهال آرزویم ❊ ز دستم کی شود مایل بسویم ❊

❊ چو خواهم از نهالش سیب چینم ❊ بپیچد سیب صد آسیب بینم ❊

❊ ز چاه غبغبش چون کام خواهم ❊ بچاه غم کند آرامگاهم ❊

❊ بر اشکم ز آستین او که پیوست ❊ بدستان یا فتد بر ساعدش دست ❊

❊ ز دامانش زنم در جیب جان چاک ❊ که دارد پیش رویش روی بر خاک ❊

❊ چو دایه این سخن بشنید بگریست ❊ که با حال چنین مشکل توان زیست ❊

❊ فراقی کاید از دوران ضروری ❊ به از وصلی بدین تلخی و شوری ❊

❊ غم هجران همین یک سختی آرد ❊ چنین وصلی دو صد سختی آرد ❊

❊ فرستادن زلیخا دایه را بنزدیک یوسف عم و ❊
❊ مطالبه کردن مقصود و اباء نمودن وی از آن ❊

❊ زلیخا با غم چندین درازی ❊ چو دید از دایه رحم و چاره سازی ❊

❊ بگفت از تو دو صد یاریم بوده ❊ بهر کاری هوادارم بوده ❊

❊ مرا یکبار دیگر یاری کن ❊ بغمخواریم همین غمخواری کن ❊

❊ قدم از تارک من کن بسویش ❊ زبان یار من شو از من بگویش ❊

❊ که ای سرکش نهال ناز پرورد ❊ رخت را در لطافت ناز پرورد ❊

❊ ز بستان جمال گلشن ناز ❊ نرسته چون قدت سروی سرافراز ❊

❊ ز جان و دل گل و آبت سرشتند ❊ درو شاخی ز باغ سدره کشتند ❊

❊ چو برگ سربلندی داد آن شاخ ❊ سهی سرو تو اش خوانند گستاخ ❊

❊ عروس دهر نادر زادن افتاد ❊ ز تو پاکیزه تر فرزند کم زاد ❊

❊ چو دایه با زلیخا این خبر گفت ❊ ز گفتِ او چو زلفِ خود بر آشفت ❊
❊ برخسار از مژه خونِ جگر ریخت ❊ ز بادامِ سیه عنّاب تر ریخت ❊
❊ خرامان ساخت سروِ راستین را ❊ بسر سایه فگند آن نازنین را ❊
❊ بدو گفت ای سرِ من خاکِ پایت ❊ سرم خالی مبادا از هوایت ❊
❊ ز مهرت یک سرِ مویم تهی نیست ❊ سر موئی ز خویشم آگهی نیست ❊
❊ خیالِ تست جان اندر تنِ من ❊ کمندِ تست طوقِ گردنِ من ❊
❊ اگر جانست غم پروردهٔ تست ❊ و گر تن جان بلب آوردهٔ تست ❊
❊ ز حالِ دل چگویم خود که چونست ❊ ز چشمِ خون فشان یک قطره خونست ❊
❊ چنان در لجّهٔ عشقِ تو ام غرق ❊ که خالی نیستم از پای تا فرق ❊
❊ ز من فصّاد هر رگ را که کاود ❊ بجائی خون غمت بیرون تراود ❊
❊ چو یوسف این سخن بشنید بگریست ❊ زلیخا آه زد کین گریه از چیست ❊
❊ مرا چشمی تو چون خندان نشینم ❊ که چشمِ خویش را در گریه بینم ❊
❊ چو از مژگان فشانی قطرهٔ آب ❊ چو آتش افگند در جانِ من تاب ❊
❊ ز معجزهای حسنِ تست دانم ❊ که از آب افگنی آتش بجانم ❊
❊ چو یوسف دید از و اندوه بسیار ❊ شد از لب هم چو چشمِ خود گهربار ❊
❊ بگفت از گریه زانم دل شکسته ❊ که بود عشقِ کس با من خجسته ❊
❊ چو زد عمّه براهِ مهرِ من گام ❊ بدزدی در جهانم ساخت بدنام ❊
❊ ز اخوانم پدر چون دوست تر داشت ❊ نهالِ کینِ من در جانِ شان کاشت ❊
❊ ز نزدیکِ پدر دورم فگندند ❊ بخاکِ مصر مهجورم فگندند ❊

زلیخا را غلامم زر خریدم * بسا از وی عنایتها که دیدم

کل و آبم عمارت کردهٔ اوست * دل و جانم نوا پروردهٔ اوست

اکر عمری کنم نعمت شماری * نیارم کردن او را حق کزاری

سری بر خط فرمانش نهاده * بخدمت کاریم اینک ستاده

ولی کو بر من این اندیشه مپسند * که سر پیچم ز فرمان خداوند

نزیبد فرمای نفس معصیت رای * نهم در تنکنای معصیت پای

بفرزندی عزیزم نام بردست * امین خانهٔ خویشم شمردست

نیم جز مرغ آب و دانهٔ او * خیانت چون کنم در خانهٔ او

خدائی پاک را در هر سرشتی * جدا کانه بود کاری و کشتی

ز مردم سک ز سک مردم نزاید * ز کندم جو ز جو کندم نیاید

بود پاکیزه طینت پاک کردار * زنا زاده نیاید جز زناکار

بسینه سر اسرائیل دارم * بدل دانائی از جبرئیل دارم

اکر هستم نبوت را سزاوار * بود زاسحاقم استحقاق این کار

کلی ام را ز باد روی شکفته * ز کلزار خلیل الله شکفته

معاذ الله که کاری پیشه سازم * که دارد از ره آن قوم بازم

زلیخا این هوس کو دور میدار * دل خویش و مرا معذور میدار

که من دارم ز فضل ایزد پاک * امید عصمت از نفس هوسناک

رفتن زلیخا پیش یوسف علیه السلام و تضرع

و زاری نمودن و عذر کفتن یوسف عم از تحصیل مراد وی

❊ نباید پادشاه آن بنده را کشت ❊ که زد در یک نمکدان باوی انگشت ❊

❊ مرا به گر کنی مشغول کاری ❊ که در وی بگذرانم روزگاری ❊

❊ ز خدمتگاه بیت سر بر نیارم ❊ بصد جهد حق خدمت گزارم ❊

❊ ز خدمت بندگان آزاد گردند ❊ به منشور عنایت شاد گردند ❊

❊ ز نیکو خدمتان خاطر شود شاد ❊ نگردد بنده بد خدمت آزاد ❊

❊ زلیخا گفت کای فرخنده گوهر ❊ که هستم پیش تو از بنده کمتر ❊

❊ بهر جائی که کاری آیدم پیش ❊ بود آنجا بپایان صد کارگر بیش ❊

❊ نه خوش باشد که ایشان را گذارم ❊ بهر کاری ترا در پای دارم ❊

❊ بود پا از برای ره سپردن ❊ نباید دیده را چون پا شمردن ❊

❊ بجای پا چو در ره پرخار بینی ❊ اگر دیده نهی آزار بینی ❊

❊ چو یوسف این سخن بشنید از و گفت ❊ که ای جان و دولت با مهر من جفت ❊

❊ چو صبح از صادقی در مهر ویم ❊ مزن دم جز بتوفیق آرزویم ❊

❊ مرا چون آرزو خدمت گزاریست ❊ خلاف او نه رسم دوستداریست ❊

❊ دلی کو مبتلای دوست باشد ❊ مراد او رضای دوست باشد ❊

❊ رضای خود ببازد در رضایش ❊ نهد روی رضا بر خاک پایش ❊

❊ از آن یوسف همی داد این سخن ساز ❊ که تا در خدمت از صحبت رهد باز ❊

❊ ز صحبت داشت بیم فتنه و شور ❊ بخدمت خواست تا گردد از و دور ❊

❊ خوش آن پنبه که از آتش گریزد ❊ چو نتواند که با آتش ستیزد ❊

❊ فرستادن زلیخا یوسف را بجانب ❊

شود دل دمبدم خون در بر من * که تا بخشیدنت چه آید بر سر من

بلی سلطان مشتاقان غیور است * ز شرکت ملک معشوقیش دور است

نمی خواهد چه انجام و چه آغاز * درین منصب کسی را با خود انباز

برعنائی چو سروی سر فرازد * چو سایه زیر پایش پست سازد

بزیبائی چو ماهی رخ فروزد * ز برق غیرتش خرمن بسوزد

رسد چون خور باوج چرخ دوار * بسوئی مغربش سازد نگونسار

چو مه را پر بر آید قالب از نور * کند رنج محاقش زار و رنجور

زلیخا گفت کای چشم و چراغم * فروغ تو ز مه داده فراغم

نمی گویم که در چشمت عزیزم * کنیزان ترا کمتر کنیزم

نیاید زین کنیز کمترینه * بجز شوق درون و سوز سینه

بمن گر جان فزون میدارت دوست * کمان دشمنی بردن نه نیکوست

کسی آزاد جان خود نخواهد * بهیچ آفت روان خود نخواهد

مرا از تیغ مهرت دل دو نیم است * ترا از کین من چندین چه بیم است

بکن لطفی و از لب کام من ده * زمانی رام شو آرام من ده

بزن یک گام در همراهی من * بده زین جاوید دولت خواهی من

جوابش داد یوسف کای خداوند * منم پشت به بند بندگی بند

برون زین از بندگی کاری ندارم * بقدر بندگی فرمای کارم

خداوندی مجو از بنده خویش * بدین لطفم مکن شرمنده خویش

کیم من تا نه اد [illegible] گردم * درین خوان با عزیز انباز گردم

⁂ برسمت ورد و سیب باغ از خوب و ناخوب ⁂ کشیده سایهٔ هر شاخ بار و سیب ⁂

⁂ ز خط سبزه خاشش لوح تعلیم ⁂ کشیده جوی آبش جدول از سیم ⁂

⁂ از آن لوح جدول خورده دانان ⁂ رموز صنع حی پاک خوانان ⁂

⁂ گل سرخش چو خوبان ناز پرورد ⁂ برنگ عاشقان روی گل زرد ⁂

⁂ صبا جعد بنفشه تاب داده ⁂ گره از طرهٔ سنبل گشاده ⁂

⁂ سمن با لاله و ریحان هم آغوش ⁂ زمین از سبزهٔ تر پرنیان پوش ⁂

⁂ بهم بسته در آن نزهت گه حور ⁂ دو حوض از مرمر صافی چو بلور ⁂

⁂ میان شان چو دیده فرق اندک ⁂ بگفتی هر یکی چون آن دگر یک ⁂

⁂ نه از تیشه در آن زخم تراشی ⁂ نه از زخم تراشش آن خراشی ⁂

⁂ نه آن را بند پیدا و نه پیوند ⁂ شده بند اندر آن فکر خردمند ⁂

⁂ تصور کرد با خود هر که دیده ⁂ که بی بند ست و پیوند آفریده ⁂

⁂ زلیخا بهر تسکین دل تنگ ⁂ چو کردی جانب آن روضه آهنگ ⁂

⁂ یکی پر بودی لبالب کرده از شیر ⁂ یکی از شهد بودی چاشنی گیر ⁂

⁂ پرستاران آن ماه فلک مهد ⁂ از آن یک شیر نوشیدی وزین شهد ⁂

⁂ میان آن دو حوض افراخت تختی ⁂ برای هم چو یوسف نیک بختی ⁂

⁂ به ترک تربیتش گفتن رضا داد ⁂ بخدمت سوی آن باغش فرستاد ⁂

⁂ بگل مرغ چمن زد داستانی ⁂ که خوشش باغی و نیکو باغبانی ⁂

⁂ گر باشد باغ و بستان جنت ایوان ⁂ نشاید باغبان جز حور و غلمان ⁂

⁂ صد از زیبا کنیزان سمن بر ⁂ همه دوشیزه و پاکیزه گوهر ⁂

٭ باغ و تهیه اسباب وی کردن ٭

٭ چمن پیرای باغ این حکایت ٭ چنین کرد از کهن پیران روایت ٭

٭ که چون یوسف ز لب های شکرخا ٭ فشاند این تازه شکر بر زلیخا ٭

٭ زلیخا داشت باغی وه چه باغی ٭ کز آن بر دل ارم را بود داغی ٭

٭ بگردش ز آب و گل سوری کشیده ٭ گل سوری ز اطرافش دمیده ٭

٭ درختانش کشیده شاخ در شاخ ٭ به تنگ آغوشی هم تنگ گستاخ ٭

٭ نشسته گل ز غنچه در عماری ٭ بفرقش نسترون در چترداری ٭

٭ چنارش را قدم بر دامن سرو ٭ حمائل دست ها در گردن سرو ٭

٭ چمن نارنج بن را صحن میدان ٭ بکف نارنج و شاخش گوی و چوگان ٭

٭ در آن میدان که خالی بود ز آفت ٭ ربوده از همه گوی لطافت ٭

٭ قد رعنا کشیده نخل خرما ٭ گرفته باغ را از وی کار بالا ٭

٭ ز حلوا خوشی هر خوشه از وی ٭ گره بسته بناها توشه از وی ٭

٭ بسان دایگان پستان انجیر ٭ بحلق طفلان باغ از شیره پر شیر ٭

٭ بر آن هر مرغک انجیر خواره ٭ دهان پر وه چه طفل شیرخواره ٭

٭ فروغ نار بشکفتش بهر روزان ٭ ز زنگاری مشبکها فروزان ٭

٭ بهم آمیخته خورشید و سایه ٭ ز مشک و زر زمین را داده مایه ٭

٭ ز جنبش لمعهای نور در ظل ٭ وشی گل را شده زرین جلاجل ٭

٭ عنادل زان جلاجل نغمه پرداز ٭ درین فیروزه کاخ افکنده آواز ٭

٭ باد و سایهٔ بیدمشکی هزاران ٭ طپیده ماهیان در جوی باران ٭

چو بود از وصل دلبر رای دلبر ❊ بود صد بار بهتر از وصل خود بهتر

رسیدن شب و عرضه کردن کنیزکان جمال

چو دوران به یوسف عم تا بکدام یک رغبت نماند

شبانگه کز سواد شعر گل ریز ❊ فلک شد نو عروس عشوه انگیز
ز پروین گوشش را عقد گوهر بست ❊ گرفت از شکل مه آیینه در دست
کنیزان جلوه گر در حجلهٔ ناز ❊ همه دستان نمای و عشوه پرداز
بگرد تخت یوسف صف کشیدند ❊ فسون دلبری بر وی دمیدند
یکی شد از لب شیرین شکرریز ❊ که کام خود کن از من شکرآمیز
ز تنگ شکر من بند بگشای ❊ بسان طوطی از من شو شکرخای
یکی از غمزه سویش کرد اشارت ❊ که ای زاوصاف تو قاصر عبارت
مقامت می کنم چشم جهان بین ❊ بیا بنشین به چشم مردم آیین
یکی بر سرو سیمین پرنیان پوش ❊ که این سرو است بادا همم آغوش
نگارا در مهد عشرت شاد خسپی ❊ اگر زین سرو ناز آزاد خسپی
یکی در زلف مشکین حلقه افکند ❊ که هستم یکسر و پا حلقه مانند
بروی من دری از وصل بگشای ❊ مکن چون حلقه‌ام بیرون در جای
یکی بر داشته دست نازنین را ❊ بیالا از ساعد آستین را
که دفع چشم بد را زان شمایل ❊ بگردن دست من بادت حمائل
یکی گرد میان مو را کمر کرد ❊ ز مو آرایش موی دگر کرد
کمر کن دست یعنی در میانم ❊ که بر لب آمد از دست تو جانم

چو سرو ناز قائم ساخت آنجا ❊ پی خدمت ملازم ساخت آنجا

بدو گفت ای سر من پایمالت ❊ تمتع زین بتان کردم حلالت

اگر من پیش تو بر تو حرامم ❊ درین معنی بغایت تلخ کامم

بسوی هر که خواهی گام بردار ❊ ز وصل هر که خواهی کام بردار

بران کامی که ایام جوانی ❊ بود وقت نشاط و کامرانی

کنیزان را وصیت کرد بسیار ❊ که ای نوشین لبان زنهار زنهار

بجان در خدمت یوسف بکوشید ❊ اگر زهر آید از وی نوشش بنوشید

بهر جا جان نثارش در نبازید ❊ بجان بازی برای او بنازید

بهر حکمی که زاندیشد باشید ❊ بزیر حکم او منقاد باشید

ولی از هر که گردد بهره بردار ❊ مرا باید کند اول خبردار

همی زد گوییا چون ناشکیبی ❊ باو رخ آرد ز روی نفس فریبی

که هر کا خود پسندد وی از آن خیل ❊ بوقت خواب سوی او کند میل

نشاند خویش را پنهان بجایش ❊ خورد بر از نهال دلربایش

بزیر نخل دعوایش نشیند ❊ رطب چیند ولی دزدیده چیند

چو یوسف را فراز تخت بنشاند ❊ نثار جان و دل در پایش افشاند

کنیزان را به پیش او بپا کرد ❊ بخدمت سرو بالاشان دوتا کرد

دل و جان پیش پای خویش بگذاشت ❊ بتن راه دیار خویش برداشت

خوش آن عاشق که بهر فرمان معشوق ❊ بود خوش بر دلش هجران معشوق

چو خواهد خاطر معشوق دوری ❊ بود به محبت هجران صبوری

نگارا یک ره شهادت کرد تلقین ⁂ دهان جمله شد زان شهد شیرین

خوشا شهدی که هرگز وی یک انگشت ⁂ بدست آرد و بر تلخی کند پشت

نگردد کور دیو بی سعادت ⁂ بجز از زخم انگشت شهادت

ربایید از چشم زخمش آن خردمند ⁂ کز انگشت شهادت چشم او کند

زلیخا جست وقت بامدادان ⁂ بیوسف راه خرم طبع و شادان

که وی دید گرد اگرد یوسف ⁂ پی تعلیم و دین شاکرد یوسف

بتان بشکسته و بگسسته زنار ⁂ ز سبحه یافته سررشته کار

زبان گویا بتوحید خداوند ⁂ میان با عقد خدمت تازه پیوند

بیوسف گفت کای از فرق تا پای ⁂ دل آشوب تو دل آرام و دل آرای

برخ سیمای دیگر داری امروز ⁂ جمال از جای دیگر داری امروز

چه کردی شب که از وی حسنت افزود ⁂ در دیگر ز خوبی بر تو بگشود

چه خوردی دوش کین زیبائیت داد ⁂ ز خوبان جهان بالائیت داد

همانا صحبت این نازنینان ⁂ سمن رخساره کان سیمین سرینان

ترا حسن و جمالی دیگر آورد ⁂ جمالت را کمال دیگر آورد

بلی میوه ز میوه رنگ گیرد ⁂ ز خوبان خوبرو خوبی پذیرد

بسی زین نکته با آن غنچه لب گفت ⁂ ولی او هیچ زین گفتار نشکفت

دهان را از تکلم تنگ میداشت ⁂ دو رخ را از حیا گلرنگ میداشت

سر از شرمندگی بالا نمی کرد ⁂ نگاه الا به پشت پا نمی کرد

زلیخا چون بدید آن سرکشیدن ⁂ به چشم مرحمت سویش ندیدن

بدین سان هر یکی زان لاله رویان ٭ ز یوسف وصل را می بود جویان

ولی بود آن بخوبی تازه باغی ٭ وزان مشت گیاه آن را فراغی

ولی بودند یک سر بکرده دستان ٭ بصورت بت بمعنی بت پرستان

ولی یوسف جز این معنی نمی خواست ٭ که گردد راه شان در بندگی راست

بدیشان هرچه گفت از راه دین گفت ٭ ولی نفی شرک اسرار یقین سفت

نخستین گفت کای زیبا کنیزان ٭ بچشم مردم عالم عزیزان

درین عزت ره خواری مپوئید ٭ بجز آئین دینداری مجوئید

ازین عالم برون ما را خدائیست ٭ که ره گم کردگان را رهنمائیست

گل ما از نم رحمت سرشتست ٭ ز والائی در آن گل دانه کشتست

که تا زان دانه بر خیزد نهالی ٭ درین بستان سرا یابد کمالی

کشد سوی بلندی سر ز پستی ٭ دهد بر میوهٔ یزدان پرستی

پرستش جز خدائی را روا نیست ٭ که غیر او پرستش را سزا نیست

بیا تا بعد ازین او را پرستیم ٭ که بی او هر کجا هستیم پستیم

بسجده باید آن را سر نهادن ٭ که دادت سر برای سجده دادن

چرا او را نهد پیش کسی سر ٭ که با او سر بود پیشش برابر

بدست خود بت سنگین تراشد ٭ ز تو مهر او دل تخم کین خراشد

بود معلوم کز سنگی چه خیزد ٭ ز معبودیش جز ننگی چه خیزد

چو یوسف زاول شب تا سحرگاه ٭ بوعظ آن بیدلان را ساخت آگاه

همه لب در ثنائی او گشادند ٭ سر طاعت بپای او نهادند

چو بخرامی بباغ از عشوه کاری * درخت خشک را در جنبش آری

بصحرا آهوانت گر ببینند * بمژگان از رهت خاشاک چینند

چو افسون خوانی از لعل شکرخا * رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا

بدین خوبی چنین درمانده چونی * چرا چندین کشی آخر زبونی

ز غمزه ناوک و ز ابرو کمان کن * شکار آن نگار دلستان کن

بتاب از زلف خم در خم کمندی * بپایش نه ببزم وصل بندی

رخت بنما رخش را سوی خود تاب * بهمراه از پیش هم زانوی خود یاب

برفتار آر از این نخل رطب بار * براه لطفش آر از لطف رفتار

بلب از خنده شهد افشانی ده * وز آن شهدش بجز دندانی ده

بروی از مشک خال دلکش نه * ز شوق خال خود داغش بدل نه

زلیخا گفت کای مادر چه گویم * که از یوسف چه می آید برویم

نسازد دیده هرگز سوی من باز * چسان جولانگری با وی کنم ساز

اگر مه گردم از وی پرتوم نه بیند * وگر خور بر زمین نورم نه بیند

چو مردم نور دیده گر فزایم * بچشم تنگ او مشکل درآیم

اگر کردی بسوی من نگاهی * بحال من فتادی گاه گاهی

غم من در دل او جا گرفتی * غم او کی چنین بالا گرفتی

نه تنها آفتم زیبائی اوست * بلائی من ز ناپروائی اوست

اگر آن دلربا پروام کردی * کجا زین گونه ناپروام کردی

چو اینش داد دیگر بار دایه * که ای خور را ز جمالت برده مایه

ز حسرت آتشی در جانش افروخت ❁ به داغ ناامیدی سینه‌اش سوخت

به ناکامی و داغ جان خود کرد ❁ رخ اندر کلبهٔ احزان خود کرد

❁ تضرع نمودن زلیخا پیش دایه و التماس ❁

❁ حیله کردن سبب مواصلت یوسف کردن ❁

چو با آن کشتهٔ سودای یوسف ❁ ز حد بگذشت استغنای یوسف

شبی در کنج خلوت دایه را خواند ❁ به صد مهرش به پیش خویشتن نشاند

بدو گفت ای توان‌بخش تن من ❁ چراغ‌افروز چشم روشن من

گر از پستان دم زمزم پرورده‌ستت ❁ ور از تن شیر رحمت خورده‌ستت

ز مهر تو که از مادر ندیدم ❁ بدین پایه که می‌بینی رسیدم

چه باشد گر طریق مهربانی ❁ به منزل‌گاه مقصودم رسانی

ز هجران تا بکی رنجور باشم ❁ وز آن جان جهان مهجور باشم

چو زین‌سان یار بیگانه‌ست با من ❁ چه حاصل زانکه هم‌خانه‌ست با من

هر آن معشوق کز عاشق نفور است ❁ به صورت گرچه نزدیک است دور است

چه پیوندی نباشد جان و دل را ❁ چه خیزد از ملاقات آب و گل را

جوابش داد دایه کای پریزاد ❁ که ناید با تو از حور و پری یاد

جمال دلربا دادت خداوند ❁ که بربایی دل و دین از خردمند

اگر نقاش حسن از آرزویت ❁ کشد در بتکده نقشی ز رویت

بتان یکسر به بویت زنده گردند ❁ رخت بینند و از جان بنده گردند

بکوه ار رخ نمایی آشکارا ❁ نهی عشق نهان در سنگ خارا

※ بطراحی چو فکر آغاز کردی ※ هزاران طرح زیبا ساز کردی ※
※ عمارات جهان بی عمر و بی بن ※ نمودی جمله در یک روی ناخن ※
※ بنقش آفرینش چون زدی رای ※ شدی از خامه لوح هستی آرای ※
※ بتصویر آنچه بر کاغذش گذشتی ※ ز رشح آن روانی زنده گشتی ※
※ بسنگ ار صورت مرغی کشیدی ※ سبک سنگ گران از جا پریدی ※
※ بحکم دایه زرین دست استاد ※ زر اندوده سرائی کرد بنیاد ※
※ صفای صفحهایش صبح اقبال ※ فضای خانهایش گنج آمال ※
※ ممهد فرشش مرمر و مرمر باشش ※ موصل ز آبنوس و عاج درهاش ※
※ در اندر هم در آنجا هفت خانه ※ چو هفت اورنگ بی مثل زمانه ※
※ بهفتم خانه هم چون چرخ هفتم ※ که هر نقشی و رنگی بود ازان کم ※
※ مرصع چل ستون از زر برافراخت ※ ز وحش و طیر زیبا شکلها ساخت ※
※ بپای هر ستونی ساخت از زر ※ غزالی ناف او پر مشک اذفر ※
※ ز طاوسان زرین صحن او پر ※ بدمهای مرصع در [illegible] ※
※ میان آن درختی سر کشیده ※ که مثلش چشم نادر بین ندیده ※
※ ز سیم خام بودش نازنین ساق ※ ز زر اغصانش واز فیروزه اوراق ※
※ بهر شاخش ز صنعت بود طیار ※ زمرد بال مرغی لعل منقار ※
※ بنام ایزد درخت سبز و خرم ※ ندیده هرگز از باد خزان غم ※
※ نشسته مرغان او بامردمان رام ※ بیک جا کرده صبح و شام آرام ※
※ در آن خانه مصور ساخت هرجا ※ مثال یوسف و نقش زلیخا ※

✻ مرا در خاطر افتاده ست کاری ✻ کزان کار تو را خیزد قراری ✻

✻ ولی وقتی میسر گردد این کار ✻ که سیم آری با شتر زر بخروار ✻

✻ بسازم چون ارم دلکش بنائی ✻ بگویم تا در آن صورت کشائی ✻

✻ به موضع موضع از طبع هنرکوش ✻ کند شکل تو با یوسف هم آغوش ✻

✻ چو یوسف یک زمان در وی نشیند ✻ در آغوشش خود را هر جا ببیند ✻

✻ بجنبد در دلش مهر جمالت ✻ شود از جان طلبکار وصالت ✻

✻ ز هر سو چون بتابد مهر یابی ✻ برآید کارها زین سان که دانی ✻

✻ چو بشنید این حکایت راز دایه ✻ بهر چه از زر و سیمش بود مایه ✻

✻ بران دست تصرف داد او را ✻ بدان سرمایه کرد آباد او را ✻

✻ عمارت کردن دایه خانه را که در وی ✻

✻ تصویر جمال یوسف و زلیخا کنند ✻

✻ چنین گویند معماران این کاخ ✻ که چون شد در عمارت دایه گستاخ ✻

✻ بدست آورد استادی هنرکیش ✻ بهرا کاشته و صنعت ... هنر بیش ✻

✻ به رسم هندسی کار آزمائی ✻ ز آئین رصد را ره نمائی ✻

✻ ز شکلش مجسطی سخت آسان ✻ ز شکل ... اقلیدس هراسان ✻

✻ چو از پرگار بودی حالیش مشت ✻ نمودی کار پرگار از دو انگشت ✻

✻ چه بی خط ز طبعش سر زدی خاست ✻ بر او آن کار بی مسطر شدی راست ✻

✻ به چستی بر شدی بر طاق اطلس ✻ بر ایوان زحل بستی مقرنس ✻

✻ چو سوی تیشه کردی دست آهنگ ✻ ز خشت خام گشتی نرم تر سنگ ✻

* همه بایستنیها ساخت آن جا * بساط خرمی انداخت آن جا *
* دران عشرت که از هر چیز و هر کس * نمی بایستش الا یوسف و بس *
* بلی بی روی جانان گر بهشت ست * به چشم عاشق مشتاق زشت ست *
* بر آن شد تا که یوسف را بخواند * بصدر عزت و جاهش نشاند *
* بخلوت با جمالش عشق بازد * به میدان وصالش رخش تازد *
* ز لعل جان فزایش کام گیرد * بزلف دلکشش آرام گیرد *
* ولی اول جمال خود بیاراست * وزان میل دل یوسف بخود خواست *
* بزیور زیب را نبودش احتیاجی * ولی افزود ازان خود را رواجی *
* نکو بد گل به بستان ها سمر شد * ولی از عقد شبنم خوبتر شد *
* ز غازه رنگ گل را تازگی داد * لطافت را نکو آوازگی داد *
* ز وسمه ابروان را کارپرداخت * هلال عید را قوس قزح ساخت *
* نخوله بست موی عنبرین را * گره زد یکدگر زنجیر چین را *
* ز پشت آویخت مشکین گیسوان را * ز عنبر داد پشت ارغوان را *
* بکحل ساخت چشم از سرمه ناز * سیه کاری بمردم کرد آغاز *
* نهاد از عنبر تر جا بجا خال * بجانان کرد عرض صورت حال *
* که رویت آتشی در من فگند ست * بر آن آتش دل و جانم سپند ست *
* بسمه خطی کشید از نیل چون میل * که شد مصر جمال آباد ازان نیل *
* بود آن خط نیلی بر رخ ماه * که میلی بود بهر چشم بد خواه *
* کهر مشاطه دید آن نرگس مست * فتاد آنجاش میل سرمه از دست *

بهم بنشسته چون معشوق و عاشق ❊ ز مهر جان و دل با هم موافق

بیکجا این لب آن بوسه داده ❊ بیکجا آن میان این گشاده

اگر نظارگی آنجا گذشتی ❊ ز حسرت در دهانش آب گشتی

بهانا بود سقف او سپهری ❊ برو تابنده هرجا ماهی و مهری

عجب ماهی و مهری چون دو پیکر ❊ ز چاک یک گریبان بر زده سر

نمودی در نظر هر روی دیوار ❊ چو در فصل بهاران تازه گلزار

بهر گل گل زمینش بیش یا کم ❊ دو شاخ تازه گل پیچیده با هم

بفرشش بود هر جائی شکفته ❊ دو گل با هم به مهد ناز خفته

در آن خانه نبود القصه یکجای ❊ تهی زان دو دلارام و دلارای

بهر سو دیده ور دیده گشودی ❊ ز اول صورت ایشان نمودی

چو شد خانه بدین صورت مهیا ❊ بیوسف شد فزون شوق زلیخا

بهر نوبت که آن خانه را دید ❊ درو مهر دگر از نو بجنبید

بلی عاشق چو بیند نقش جانان ❊ شود زان نقش حرف شوق خوانان

از آن حرف آتش او تازه گردد ❊ اسیر داغ بی اندازه گردد

❊ خواندن زلیخا یوسف عم را ❊

❊ سوی خانه و طلب وصل نمودن ❊

چو شد خانه تمام از سعی استاد ❊ بترتیبش زلیخا دست بگشاد

زمین آراست از فرش حریرش ❊ جمال افزود از زرین سریرش

قنادیلی که هر پیوندش آویخت ❊ ریاحین بهر عطرش در هم آمیخت

چو عکس روی خود دید از مقابل ** بیار نقد خود را یافت کامل

ز نقد خود در آن گنج طرب کرد ** به قصد آن خریداری طلب کرد

بجست وجهی یوسف کس فرستاد ** پرستاران ز پیش و پس فرستاد

درآمد ناگهان از در چو ماهی ** عطارد دانشی خورشید جاهی

وجودش از خواص آب و گل دور ** جبین و غبغبی نور علی نور

ازو یک لمعه روشن جهانی ** وزو یک ترشح هر سو داستانی

زلیخا را چو دیده بروی افتاد ** ز شوقش شعله گوئی در نی افتاد

گرفتش دست کای پاکیزه سیرت ** چراغ دیدهٔ اهل بصیرت

بنام ایزد چه نیکو بندهٔ تو ** بهر احسان و لطف ارزندهٔ تو

به نیکو بندگیهای تو نازم ** بطوق منت گردن فرازم

بیا تا حق شناست باشم امروز ** زمانی در سپاست باشم امروز

کنم قانون احسانی کنون ساز ** که تا باشد جهان گوید ازو باز

به نیرنگ و فسون کز حد برون برد ** با دل خانه زان همنشش درون برد

ز زرین در چو داد آن ذم گزارش ** به قفل آهنی کرد استوارش

چو شد دربسته از لب مهره بگشاد ** ز دل راز نهان خود برون داد

نخستین گفت کای مقصود جانم ** که جان را جز تو مقصودی ندانم

خیال خود بخواب من نمودی ** بطفلی خواب از چشمم ربودی

ز سودای خودم دیوانه کردی ** بغمهای خودم هم خانه کردی

نظر بگشاده در نظارهٔ تو ** بدین کشور شدم آوارهٔ تو

بدستان داد سیمین پنجه را رنگ * کزان دستان دلی آرد فرا چنگ

بکف نقشی زد آخر خرده کاری * کزان نقشش بدست آید نگاری

بفندق گونهٔ عناب تر داد * بجانان ز اشک عنابی خبر داد

به صنعت داده هلال مه قفا را * ز حاجب شفق کرد آشکارا

که تا از طارم دولت هلالی * نشانش بخشد از عید وصالی

نمود از طرف عارض گوشواره * قران افکند مه را با ستاره

که تا آن دولت دیدار و بینش * بحکم آن قران گردد قرینش

چو غنچه با جمال تازه و تر * لباس نو بپوشیده در بر

مرتب ساخت بر تن پیرهن را * ز گل پر کرد دامان سمن را

شعار شاخ گل از یاسمن کرد * سمن در جیب و گل در آستین کرد
لباس

ندیدی دیده گر کردی تأمل * بجز آب تنک بر لاله و گل

عجب آلی دو رو از نقرهٔ خام * دو ماهی از دو ساعد کرده آرام

ز دستینه دو ساعد دیده رونق * ز زر کرده دو ماهی را مطوق

رخش می داد با ساعد گواهی * که حسنش گیرد از مه تا بماهی

چو بر نازک تنش شد پیرهن راست * بزر رختش دیبهٔ حسنش بیاراست

بت چین با هزاران نازنینی * بجولان آمد از دیبای چینی

نهاد از لعل سیراب و زر خشک * فروزان تاج را بر خرمن مشک

شد از گوهر مرصع جیب و دامان * بصحن خانه طاووسی خرامان

خرامان می شد و آئینه در دست * خیال حسن خود با خود همی بست

زلیخا بر در شش قفل دیگر زد ‖ دگرسان قفلهاش از سیم و زر زد

بدین دستور از افسون و فسانه ‖ رهی بردش درون خانه بخانه

بهر جا قصهٔ دیگر همی خواند ‖ بهر جا نکتهٔ دیگر همی راند

به ششم خانه شد کامش میسر ‖ نیامد مهره اش بیرون ز ششدر

به هفتم خانه کرد او را قدم چست ‖ گشاد کار خود از هفتمین جست

بلی بود در بستن ره ناامیدی ‖ سیاهی را بود رو در سفیدی

ز صد در گر امیدت بر نیاید ‖ بنومیدی جگر خوردن نشاید

دری دیگر بباید زد که ناگاه ‖ از آن در سوی مقصود آوری راه

در آوردن زلیخا یوسف علیه السلام را بخانهٔ هفتم

و بذل نمودن مجهود در نیل مقصود

گریختن یوسف علیه السلام و ماندن زلیخا در تنگنای تحیر و یاس

سخن پرداز این کاشانهٔ راز ‖ چنین بیرون دهد از پرده آواز

که چون نوبت به هفتم خانه افتاد ‖ زلیخا را ز جان برخاست فریاد

که ای یوسف به چشم من قدم نه ‖ ز رحمت پا درین روشن حرم نه

در آن خرم حرم کردش نشیمن ‖ بزنجیر درش زد قفل آهن

حریمی یافت از اغیار خالی ‖ ز چشم حاسدان دورش حوالی

درش ز آمد شد بیگانه بسته ‖ امید آشنایان زان گسسته

در آن جز عاشق و معشوق کس نه ‖ گزند شحنه و آسیب عسس نه

رخ معشوق در پیرایهٔ ناز ‖ دل عاشق پر از شوق پرواز

ندیدم چاره آوارگیها ❀ کشیدم در غمت بیچارگیها

کنون کز دیدن روی تو شادم ❀ ز بی رویی تو ام بس نامرادم

ز بی رویی گذر رویی بمن کن ❀ ز روی مهربانی یک سخن کن

جوابش داد یوسف سرفکنده ❀ که ای همچون منت صد شاه بنده

مرا از بند غم آزاد گردان ❀ بآزادی دلم را شاد گردان

مرا توشش نیست کاین جا با تو باشم ❀ پس این پرده پنهان با تو باشم

تو کان آتش من پایهٔ خشک ❀ تو باد صرصری من نفحهٔ مشک

کجا این پایه با آتش برآید ❀ کجا این نفحه با صرصر گراید

زلیخا این نفس جز باد نشمرد ❀ سخن گویان بدیگر خانه اش برد

بر و قفل دگر محکم فرو بست ❀ دل یوسف ازان اندوه بشکست

دگر باره زلیخا ناله برداشت ❀ نقاب ازرا ز چندین ساله برداشت

بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند ❀ بپایت می کشم سر سرکشی چند

تهی گردم خزائن در بهایت ❀ متاع عقل و دین کردم فدایت

بآن نیست که در فرمانم تو باشی ❀ بگردن طوق فرمانم تو باشی

نه آن کز طاعت من رو بتابی ❀ بهر ره بر خلاف من شتابی

بگفتا در گنه فرمان بری نیست ❀ بعصیان زیستن طاعت وری نیست

هر آن کاری که نپسندد خداوند ❀ بود در کارگاه بندگی بند

بر آن کارم مشقت سائی مبادا ❀ بر آن دستم توانائی مبادا

در آن خانه سخن کوتاه کردند ❀ بدیگر خانه منزلگاه کردند

ز داغت سالها در تاب بودم ✽ ز شوقت بی خور و بی خواب بودم

مرا زین بیشتر در تاب مگذار ✽ چنینم بی خور و بی خواب مگذار

بحق آن خدائی بر تو سوگند ✽ که باشد بر خداوندان خداوند

باین حسن جهانگیری که دادت ✽ باین خوبی که بر عارض نهادت

باین نوری که تابد از جبینت ✽ که دارد ماه را رو بر زمینت

بابروی کمانداری که داری ✽ بسرو خوش رفتاری که داری

بمحراب کمان ابروی تو ✽ بقلاب کمند گیسوی تو

بجادو نرگس مردم فریبت ✽ بدیبا پوش سرو جامه زیبت

بآن موئی که میگوئی میانش ✽ بآن غنچه که میخوانی دهانش

بشکین نقطه ات بر روی گلرنگ ✽ بشیرین خنده ات از غنچه بس تنگ

بآب دیدهٔ من زاشتیاقت ✽ بآه گرمم از سوز فراقت

بحرمانی که زیر کوهم از وی ✽ گرفتار هزار اندوهم از وی

باستیلای عشقت بر وجودم ✽ باستغنائیت از بود و نبودم

که بر حال من بیدل ببخشائی ✽ ز کار مشکلم این عقده بگشائی

بدل عمریست تا داغ تو دارم ✽ هوای بوئی از باغ تو دارم

زمانی مرهم داغ دلم شو ✽ بوئی رونق باغ دلم شو

ز قحط هجر تو بس ناتوانم ✽ ببخش از خوان وصلت قوت جانم

ز تو ای نخل تر خرما ز من شیر ✽ مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر

مرا زین شیر و خرما قوت جان ده ✽ ز جان دادن درین قحطم امان ده

هوس را عرصهٔ میدان گشاده * طمع را آتش اندر جان فتاده
زلیخا دیده و دل مست جانان * نهاده دست خود در دست جانان
به شیرین نکته های دلپذیرش * خرامان برد تا پای سریرش
ببالای سریر افکند خود را * بآب دیده گفت آن سرو قد را
که ای گلرخ بروی من نظر کن * به چشم لطف سوی من نظر کن
اگر خورشید روی من ببیند * چو ماه از خرمن من خوشه چیند
مرا تا کی درین محنت پسندی * که چشم رحمت از رویم ببندی
بدین سان درد دل بسیار می کرد * بیوسف شوق خود اظهار می کرد
ولی یوسف نظر با خویشتن داشت * ز بیم فتنه سر در پیش می داشت
بفرش خانه سر افکنده در پیش * مصور دید با او صورت خویش
از آن صورت روان قطع نظر کرد * نظرگاه خود از جائی دگر کرد
اگر در در اگر دیوار را دید * بهم جفت آن گل رخسار را دید
رخ خود در خدای آسمان کرد * بر سقف اندر تماشای همان کرد
فزودش میل از آن سوی زلیخا * نظر بگشاد بر روی زلیخا
زلیخا زان نظر شد تازه امید * که تابد بر وی آن تابنده خورشید
بآه و ناله و زاری درآمد * ز چشم دل بخون باری درآمد
که ای تو در کام کامم من روا کن * بوصل خویش دردم را دوا کن
منم تشنه تو آب زندگانی * منم کشته تو جان جاودانی
چنانم از تو دور ای گنج نایاب * که باشد تشنه لب مانده ز آب

زهی خجلت که چون روز قیامت * که افتد بر زناکاران غرامت

جزائی آن جفاکاران نویسند * سراسر دفتر ایشان نویسند

زلیخا گفت زان دشمن میندیش * که چون روز طرب بنشینم پیش

دهم جامی که با جانش ستیزد * ز مستی تا قیامت بر نخیزد

تو می گوئی خدائی من کریم است * همیشه بر گنهکاران رحیم است

مرا از گوهر و زر در خزینه * درین خلوت سرا باشد دفینه

فدا سازم همه بهر گناهت * که تا باشد ز ایزد عذر خواهت

بگفت آن کس نیم کافتد پسندم * که آید بر کسی دیگر گزندم

خصوصا بر عزیزی کز عزیزی * ترا فرمود بهر من کنیزی

خدائی من که نتوان حق گزاریش * به رشوت کی شود آمرزگاریش

بجان دادن چو مزد از کس نگیرد * در آمرزش بکار رشوت پذیرد

زلیخا گفت کای شاه جوان بخت * که هم تاجت میسر باد و هم تخت

دلم شد تیر محنت را نشانه * ز بس کاری بهانه بر بهانه

بهانه کج روی و حیله سازیست * بهانه فی طریق راست بازیست

معاذ الله که راه کج روم من * ز تو این حیله دیگر بشنوم من

عجب بی طاقتم آرام من ده * اگر خواهی وگرنی کام من ده

[illegible] گفتن آمد و ز من مهر * نگشت از تو مراد من میسر

زبان در بند دیگر زین خرافات * بجنب از جا که فی التاخیر آفات

مرا در خشک نی آتش فتادست * ترا با آتش من خوش فتادست

جوابش داد یوسف کای پریزاد ۞ که ناید با تو کس را از پری یاد

مگیر امروز بر من کار را تنگ ۞ مزن بر شیشهٔ معصومیم سنگ

مکن تر ز آب عصیان دامنم را ۞ مسوز از آتش شهوت تنم را

بآن بیچون که چونها صورت اوست ۞ درونها جان برونها صورت اوست

ز بحر جود او گردون حبابی ست ۞ ز برق نور او خورشید تابی ست

بپاکانی کز ایشان زاده ام من ۞ بدین پاکیزگی افتاده ام من

از ایشان ست روشن گوهر من ۞ وز ایشان ست رخشان اختر من

که گر امروز دست از من بداری ۞ مرا زین تنگنا بیرون گذاری

بزودی کام دل یابی از من ۞ هزاران حق گذاری بینی از من

ز لعل جانفزایم کام یابی ۞ بقد و کاکلم آرام یابی

مکن تعجیل در تحصیل مقصود ۞ بسا دیری که خوشتر باشد از زود

گر افتد صید نیکو دیر در دام ۞ به است از زود نانیکو سرانجام

زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب ۞ که اندازد بفردا خوردن آب

ز شوقت جان رسیده بر لب امروز ۞ ندارم صبر کردن تا شب امروز

کی این طاقت مرا آید پدیدار ۞ که تا وقت دگر اندازم این کار

ندانم مانعت زین مصلحت چیست ۞ که نتوانی بمن یک لحظه خوش زیست

بگفتا مانع من زان دو چیز ست ۞ عذاب ایزد و قهر عزیز ست

عزیز این کج نهادی گر بداند ۞ بمن صد زحمت و خواری رساند

برهنه کرده تیغ آنسان که دانی ۞ کشد از من لباس زندگانی

لب از نوشین دهانش پر شکر کرد ❊ ز ساعد طوق و از ساقش کمر کرد

به پیش ناوکش جان را هدف ساخت ❊ ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت

ولی ناشاد یوسف بر هدف شست ❊ پی گوهر صدف را مهره نشکست

دلش می‌خواست در سفتن بالماس ❊ ولی می‌داشت حکم عصمتش پاس

زلیخا در تقاضا گرم و یوسف ❊ همی انگیخت اسباب توقف

نهادی بر ازار خویش دستی ❊ یکی عقدی گشادی دو ببستی

فتادش چشم ناگه در میانه ❊ بزرگش پرده در کنج خانه

سوالش کرد کاین پرده پی چیست ❊ دران پرده نشسته پردگی کیست

بگفت آن کس که من زنده ستم ❊ بهر سیم بندگانش می‌پرستم

تنی از زر و چشمش از گهر ❊ درونش طبله پر مشک اذفر

بهر ساعت فتاده پیش اویم ❊ سر طاعت نهاده پیش اویم

زروین پرده کردم بر نگاهش ❊ که تا نبود بسوی من نگاهش

ز من آیین بی‌دینی نبیند ❊ درین کارم که می‌بینی نبیند

چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ ❊ کزین دینار خودم نیست یکدانگ

ترا آید به چشم از مردگان شرم ❊ وزین نازندگان در خاطر آزرم

من از دانای بینا چون نترسم ❊ ز قیوم توانا چون نترسم

بگفت این و از میان کار برخاست ❊ وزان خوش خوابگه بیدار برخاست

الف کرد از میان لام الف دور ❊ رباند از گاز سیمین شمع کافور

چو گشت اندر دویدن گام تیزش ❊ گشاد از هر دری راه گریزش

مرا این دود آتش کی کند سود ✻ چو در چشمت نگردد آب ازین دود

ازین آتش چو دودم هست تابی ✻ بیا بر آتشم زن یکدم آبی

زلیخا چون بپایان برد این راز ✻ تغافل کرد یوسف دیگر آغاز

زلیخا گفت کای عبری عبارت ✻ که بردی از سخن وقتم بغارت

مرا این بر روی کارم دست رد را ✻ که خواهم کشتن از دست تو خود را

بشهرت دستم اندر گردن آویز ✻ وگرنه بر سرش از خنجر تیز

نیاری دست اگر در گردن من ✻ شود خون بست حالی بگردن

کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش ✻ چو گل در خون کشم پیراهن خویش

هم بر من ز جان داغ جدائی ✻ ز حجت گفتت یابم رهائی

عزیزم پیش تو چون کشته یابد ✻ پی کشتن عنان سوی تو تابد

پس از کشتن بزیر پردهٔ خاک ✻ بتو پیوند این جان هوسناک

بگفت این و کشید از زیر بستر ✻ چو برگ بید سبز از رنگ خنجر

ولی از آتش غم در تب و تاب ✻ بحلق تشنه برد آن قطرهٔ آب

چو یوسف آن بدید از جای برجست ✻ چو زرین یاره بگرفتش سر دست

کزین تندی بیارام ای زلیخا ✻ وزین ره باز کش گام ای زلیخا

ز من خواهی رخ مقصود دیدن ✻ ز وصل من بکام دل رسیدن

زلیخا ماه اوج دلستانی ✻ ز یوسف چون بدید آن مهربانی

گمان زو شد که خواهد کام دادن ✻ بوصل خویشتن آرام دادن

ز دست خود روانی خنجر انداخت ✻ بقصد صلح طرح دیگر انداخت

پنهان کردن آنچه میان وی و زلیخا گذشته بود و افشا کردن زلیخا

چنین زد خامه نقش این فسانه ❀ که چون یوسف برون آمد ز خانه

برون از خانه پیش آمد عزیزش ❀ گروهی از خواص خانه نیزش

چو در حالش عزیز آشفتگی دید ❀ در آن آشفتگی حالش بپرسید

جوابی دادش از حسن ادب باز ❀ تهی از تهمت افشای آن راز

عزیزش دست بگرفت از سر مهر ❀ درون بردش بسوی آن پری چهر

چو با هم دیدشان با خویشتن گفت ❀ که یوسف با عزیز احوال من گفت

بکام آن کمان ابرو از بر داشت ❀ نقاب از چهرهٔ آن راز بر داشت

که ای میزان عدل آن را جزا چیست ❀ که با اهلت نه بر کیش وفا زیست

بکار خویش بی اندیشگی کرد ❀ درین پرده خیانت پیشگی کرد

عزیزش داد رخصت کای پری روی ❀ که کرد این کج نهادی راست برگوی

بگفت این بندهٔ عبری که آغاز ❀ بفرزندی شد از لطفت سرافراز

درین خلوت براحت خفته بودم ❀ درو از گرد محنت رفته بودم

چو دزدان بر سر بالینم آمد ❀ بقصد خرمن نسرینم آمد

خیالش آن که من از وی نه آگاه ❀ بجرم گلستانم آورد در راه

باذن باغبان ناگشته محتاج ❀ برد سنبل بغارت گل بتاراج

[illegible]دست آورد پیش آن ناخردمند ❀ که بگشاید ز گنج وصل من بند

من از خواب گران بیدار گشتم ❀ ز جام بیخودی هشیار گشتم

هراسان گشت از بیداری من ❀ گریزان شد ز خدمتکاری من

به هر در کآمدی پی در گشایی * پریدی قفل جائی پره جائی

اشارت کردنش کوئی بانگشت * کلیدی بود بهر فتح در مشت

زلیخا چون بدید آن از عقب جست * بوی در آخرین درگاه پیوست

پی باز آمدن دامن کشیدش * ز سوی پشت پیراهن دریدش

برون رفت از کف آن غم رسیده * بسان غنچه پیراهن دریده

زلیخا زان غرامت جامه زد چاک * چو سایه خویش را انداخت بر خاک

خروشی از دل ناشاد برداشت * ز ناشادی خود فریاد برداشت

که دادا و یالا ز بی اقبالی بخت * که برد از خانه‌ام آن نازنین رخت

دریغ آن صید کز دامم برون رفت * دریغ آن شهد کز کامم برون رفت

عزیمت کرد روزی عنکبوتی * که بهر خود کند تحصیل قوتی

بجائی دید شهبازی نشسته * ز دست قید شاهان باز رسته

بکار دام تنیدن کرد آغاز * که بندد پر و بالش را ز پرواز

زمانی کار در پی کار او کرد * لعاب خود همه در کار او کرد

چو آن شهباز کرد از وی کناره * نماندش غیر تاری چند پاره

منم آن عنکبوتی زار و رنجور * فتاده از مراد خویشتن دور

رگ جانم گسسته هم چو تارش * نگشته مرغ امیدم شکارش

گسسته تارم از هر کار و باری * بدستم نیست جز بگسسته تاری

کسی کو اصل را بر باد بنهاد * ز فرعش نیست در کف هیچ جز باد

پیش رسیدن عزیز مصر یوسف غم را بیرون در خانه

بدو گفت ای عزیز این داوری چند ❋ گناهی نی بدین خوارم مپسند

زلیخا هرچه می گوید دروغ ست ❋ دروغ او چراغ بی فروغ ست

زن از پهلوی چپ شد آفریده ❋ کس از چپ راستی هرگز ندیده

بداند هر که بشناسد چپ و راست ❋ که از چپ راستی مشکل توان خواست

مرا تا دیده دارد در پی سر ❋ که گردد کام وی از من میسر

گهی از پس درآید گه ز پیشم ❋ بهر مکر و فسون خواند بخویشم

ولی هرگز بدو نگشاده ام چشم ❋ بخوان وصل او ننهاده ام چشم

که باشم من که با خاوند کریمت ❋ نهم پای خیانت در حریمت

بد آن بنده که چون مولی نبیند ❋ رود بر مسند مولی نشیند

زغربت داشتم در سینه داغی ❋ گرفته از همه عالم فراغی

زلیخا تا بعهدی سویم فرستاد ❋ بر ویم صد در اندیشه بگشاد

بافسون های شیرین از رهم برد ❋ بتاراجی بدین باوست کهم برد

فشانی حاجت خود خواست از من ❋ سکون عافیت برخاست از من

گریزان زو بسوی در دویدم ❋ بصد درماندگی اینجا رسیدم

گرفت از پی قفای دامنم را ❋ دریدا زسوی پس پیراهنم را

مرا با وی جز این کاری نبودست ❋ برون زین کار بازاری نبودست

گرت نبود قبول این بیگناهی ❋ بکن بسم الله اینک هرچه خواهی

زلیخا چون شنید این ماجرا را ❋ بپاکی یاد کرد اول خدا را

وزان پس خورد سوگند ان دیگر ❋ بفرق شاه مصر و تاج افسر

رخ از شهرمندی سوی در آورد * به روی نیک بختی در برآورد

شتابان در قفای او دویدم * برون ننهاده پا بروی رسیدم

گرفتم دامنش را چست و چالاک * چو گل افتاد در پیراهنش چاک

گشاده چاک پیراهن دهانی * کند قول مرا روشن بیانی

کنون آن به که هم چون ناپسندان * کنی یک چند محبوسش بزندان

و یا خود بر تن و اندام پاکش * نهی دردی که سازد دردناکش

پسندی بر وی این رنج گران را * که گردد عبرتی مر دیگران را

عزیز از وی چو بشنید این سخن را * نه بر جا دید دیگر خویشتن را

دلش گشت از طریق استقامت * زبان را ساخت شمشیر ملامت

به یوسف گفت چون گشتم گهرسنج * پی بیع تو شد خالی دو صد گنج

بفرزندی گرفتم بعد از آنت * ز حشمت ساختم عالی مقامت

زلیخا را سوادار تو کردم * کنیزان را پرستار تو کردم

غلامان حلقه در گوش تو گشتند * صفا کیش و وفا کوش تو گشتند

بمال خویش دادم اختیارت * نکردم رنجه دل در هیچ کارت

نه دست تو ز حد بود این که کردی * معاذ الله چه بد بود این که کردی

نمی شاید درین دیر پر آفات * جز احسان اهل احسان را مکافات

تو احسان دیدی و کفران نمودی * ره کافر نعمتی طغیان نمودی

ز کوی حق گزاری رخت بستی * نمک خوردی نمکدان را شکستی

چو یوسف از عزیز این تاب و تب دید * چو موم از گرمی آتش به پیچید

در آن مجمع زنی خویش زلیخا ❀ که بودی روز و شب پیش زلیخا

سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت ❀ چو جان بگرفته در آغوش خود داشت

چو بشنوس بر زبان حرفی نرانده ❀ ز لوح مادر بیانی حرفی نخوانده

فغان زد کای عزیز آهسته تر باش ❀ ز تعجیل عقوبت بر حذر باش

سزاوار عقوبت نیست یوسف ❀ بلطف و مرحمت اولیست یوسف

عزیز از گفتن کودک عجب ماند ❀ سخن با او بتاویل ادب راند

که ای ناشسته لب ز آلایش شیر ❀ هدایت کرده تلقین حسن تقریر

بگو روشن که این آتش که افروخت ❀ که ز آنم پرده عز و شرف سوخت

بگفتا من نیم نمام و غماز ❀ که گویم با کسی راز کسی باز

زغماز نیست مشک چین سیه روی ❀ که از صد پرده بیرون می‌دهد بوی

ببین در تازه گلهای بهاری ❀ که خندان و خوش اند از پرده داری

نیم غماز لیکن گر بدانی ❀ بگویم با تو این راز نهانی

برو بر حال یوسف کن نظاره ❀ که پیراهن چه سان گشته ست پاره

گر از پیش است در پیراهنش چاک ❀ زلیخا را بود دامن از آن پاک

ندارد دعوی یوسف فروغی ❀ همی گوید برای خود دروغی

ور از پس چاک شد پیراهن او ❀ بود پاک از خیانت دامن او

دروغ است آنچه می‌گوید زلیخا ❀ نه راه صدق می‌پوید زلیخا

عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد ❀ روان تفتیش حال پیرهن کرد

چو دید از پس دریده پیرهن را ❀ ملامت کرد آن مکاره زن را

به اقبال عزیز و عز و جاهش * که دولت ساخت از خاصان شاهش

ولی چون افتد اندر دعوی بند * گواه بیگواهان چیست سوگند

کند سوگند بسیار آشکاره * دروغ اندیش سوگندخواره

پس از سوگند آب از دیدگان ریخت * که یوسف تهمت این فتنه انگیخت

چراغ کذب را کافروزد شب زن * بجز اشک دروغش نیست روغن

از آن روغن چراغش چون فروزد * بیک ساعت جهانی را بسوزد

عزیز آن گریه و سوگند چون دید * بسا کج را که راستی در نور دید

بسرهنگان اشارت کرد تا زود * زنند بر جان یوسف زخمه چون عود

بزخم غم دل کی جانش خراشند * ز لوحش آیت راحت تراشند

بزندانش کنند محبوس چندان * که گردد آشکارا آن سر پنهان

کشیدن سرهنگان یوسف را بجانب زندان و گواهی دادن

طفل سه ماهه بر پاکی و بیگناهی و گذاشتن یوسف ختم را

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ * بمحنتگاه زندان کرد آهنگ

بتنگ آمد دل یوسف ازین درد * نهان روی دعا بر آسمان کرد

که ای دانا باسرار نهانی * ترا باشد مسلم راز دانی

دروغ از راست پیش تست ممتاز * که داند جز تو کردن کشف این راز

ز نور صدق چون دادی فروغم * بنه تهمت بگفتار دروغم

گواهی بخش را این بر دعوی من * که صدق من شود چون روز روشن

ز شست همت کشور گشایش * چو آمد بر هدف تیر دعایش

غم عشق از ملامت تازه گردد ❊ وزین غوغا بلند آوازه گردد

ملامت شحنهٔ بازار عشق است ❊ ملامت صیقل زنگار عشق است

ملامت‌های عشق از هر کرانه ❊ بود کاهل‌شان را تازیانه

چو باشد مرکب ره‌رو گران‌خیز ❊ شود زان تازیانه سیر او تیز

زلیخا را چو بشکفت این گل راز ❊ جهانی شد بعشقش بلبل آواز

زنان مصر از آن آگاه گشتند ❊ ملامت را حوالتگاه گشتند

بهر نیک و بدش در پی فتادند ❊ زبان سرزنش بر وی گشادند

که شد فارغ ز هر ننگی و نامی ❊ دلش مشغول عبرانی غلامی

چنان در مغز جانش جا گرفته ❊ که دست از دین و دانش وا گرفته

عجب گمراهی پیش آمد او را ❊ که رو در بندهٔ خویش آمد او را

عجب‌تر کان غلام از وی نفور است ❊ ز همسازی و دمسازیش دور است

نه یکسو می‌کند روی نگاهی ❊ نه بر گامی زند با وی براهی

بهر جا آن رود این ایستد باز ❊ بهر جا ایستد رقص کند ساز

بهر جا آن نشاند بر تیغ زر رخسار ❊ زند این از مژه بر دیده مسمار

ز هر غم کو بگرید این بخندد ❊ هر آن در کو گشاید این ببندد

همانا پیش چشم او نکو نیست ❊ از آن رو ناظرش را میل او نیست

گر آن دلبر گهی با ما نشستی ❊ ز ما دیگر کجا تنها نشستی

ره تا کامی ما کم گرفتی ❊ بما هم کام دادی هم گرفتی

به مقبلی کسی را دسترس نیست ❊ قبول خاطر اندر دست کس نیست

که دانستم که این کید از تو بوده‌ست ❊ بران آزاده این قید از تو بوده‌ست

چه پیداست این که پیش آوردی آخر ❊ چه بد بود این که با خود کردی آخر

ز راه ننگ و نام خویش گشتی ❊ طلبکار غلام خویشتن گشتی

پسندیدی بخود این ناپسندی ❊ وزان پس جرم خود بر وی فکندی

ز کید زن دل مردان دو نیم است ❊ زنان را کیدهای بس عظیم است

عزیزان را کند کید زنان خوار ❊ بکید زن بود دانا گرفتار

ز مکر زن کسی عاجز مبادا ❊ زن مکاره خود هرگز مبادا

برو زین پس باستغفار بنشین ❊ ز خجلت روی در دیوار بنشین

بکار بد مکن هنگامهٔ خویش ❊ بشو زین حرف آخر نامهٔ خویش

تو ای یوسف زبان زین راز در بند ❊ بهر کس گفتن این راز مپسند

همین بس در سخن چالاکی تو ❊ که روشن گشت بر ما پاکی تو

قدم از راه غمازی بدر نه ❊ که باشد پرده پوشی از پرده دری به

عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه ❊ بخوش خوئی سمر شد در زمانه

تحمل دلکش است اما نه چندان ❊ نکو خوئی خوش است اما نه چندان

چو مرد از زن بخوش خوئی کشد بار ❊ ز خوش خوئی به بد خوئی کشد کار

مکن بر کار زن چندان صبوری ❊ که آید در خرد رسم غیوری

دست از زبان باز داشتن زنان مصر و زبان طعن بر زلیخا گشادن

و به تیغ غیرت عشق دست و زبان ایشان بریدن

نسازد عشق را کنج سلامت ❊ خوشا رسوائی و کوی ملامت

ز هر خوان آنچه می بایست خوردند * ز هر کار آنچه می شایست کردند
چو خوان برداشتند از پیش آنان * زلیخا شکرگویان مدح خوانان
نهاد از طبع حیلت ساز پر فن * ترنج و گزلکی در دست هر زن
بیک کف گزلکی در کار خود تیز * بدیگر کف ترنجی شادی انگیز
ترنجی رنگ او صفرای قامع * پی صفرائیان درمان نافع
بد ایشان گفت پس کای نازنینان * به بزم نیکوئی بالا نشینان
چرا دارید زینسان تلخ کامم * بطعن عشق عبرانی غلامم
اگر دیده ز روی پرنور دارید * بدیدارش مرا معذور دارید
اجازت گر بود آرم برونش * بدین اندیشه کردم رهنمونش
همه گفتند کز هر گفت و گوئی * بجز وی نیست ما را آرزوئی
بفرما تا برون آید خرامان * کشد بر فرق ما از ناز دامان
که ما از جان و دل مشتاق اوئیم * رخش نادیده از عشاق اوئیم
ترنجی کز تو اکنون در کف ماست * پی صفرائیان داروی صفراست
بریدن لیک رخش نیکو نیاید * نمی برد کسی تا او نیاید
زلیخا دایه را سو پیشش فرستاد * که بگذر سوی ما ای سرو آزاد
برون نه پا که در پای تو افتیم * به پیش قد رعنای تو افتیم
بوثاق خانهٔ دل تکیه گاست * بیا تا دیده گردد فرش راست
بقول دایه یوسف در نیامد * چو گل افسون او خوش بر نیامد
به پای خود زلیخا سوی او شد * در آن کاشانه هم زانوی او شد

بسا زیبا رخ و نیکو شمائل ❊ که سویشان طبع مردم نیست مائل
بسا لولی وشی شیرین کرشمه ❊ که ریزد خون ز دلها چشمه چشمه
زلیخا چون شنید این داستان را ❊ غنیمت خواست آن آراستان را
روان فرمود جشنی ساز کردن ❊ زنان مصر را آواز کردن
به جشنی بزم گاه خسروانه ❊ هزارش ناز و نعمت در میانه
ز شیرینهای رنگارنگ صافی ❊ چو نور از عکس در ظلمت شکافی
بلورین جامها لبریز کردند ❊ بماء الورد و عطر آمیز کردند
ز زرین خوان زمینش مطلع خور ❊ ز سیمین کاسها برجی پر اختر
ز الطف بوی خوش زان کاسه و خوان ❊ طعامش قوت جسم و قوت جان
در آن از خوردنیها هر چه خواهی ❊ ز مرغ آورده حاضر تا بماهی
ز حلوایش داده نیکوان وام ❊ ز لب شکر ز دندان مغز بادام
ز تخته تخته حلواهای رنگین ❊ بنائی قصر حسنش بود شیرین
برای فرش در صحن وی افکند ❊ هزاران خشت از پالوده و قند
دهان تنگان به لبهای شکرخا ❊ نداده در دهان لوزینه را جا
چو گشته کاج لوزینه ز انها ❊ بخشوش نام رفته بر زبانها
ز میوه تازه‌های تر و نایاب ❊ سبدها تا لبان پر کرده از آب
نکرده حسن نادر بین تصور ❊ که آسیب آید برون زانسان سبد پر
روان هر سو کنیزان و غلامان ❊ بخدمت هم چو طاوسان خرامان
پری رویان مصری حلقه بستند ❊ به مسندهای زرکش خوش نشستند

نیارم پیش ازین گفتن که چون بود ※ که از حد وصف کاندیشم برون بود

ز خلوت خانهٔ آن گنج نهفته ※ برون آمد چو گلزار شکفته

زنان مصر کان گلزار دیدند ※ ز گلزارش گل دیدار چیدند

بیک دیدار کار از دست شان رفت ※ زمام اختیار از دست شان رفت

ز زیبا شکل او حیران بماندند ※ ز حیرت چون تن بی جان بماندند

چو هر یک را در آن دیدار دیدن ※ تمنا شد ترنج خود بریدن

ندانسته ترنج از دست خود باز ※ ز دست خود بریدن کرد آغاز

یکی از تیغ انگشتان قلم کرد ※ بدل حرف وفای او رقم کرد

قلم دیدی که با تیغ ار ستیزد ※ ز هر بندش برون شکر ریزد

یکی آراست کف از صفحهٔ سیم ※ کشیدش جدول از سرخی چو تقویم

بهر جدول ز دانه سیلی از خون ※ ز حد خود نهاده پای بیرون

چو دیدندش که جز والا گهر نیست ※ بر آمد بانگ از ایشان کاین بشر نیست

نه چون آدم ز آب و گل سرشته ست ※ ز بالا آمده قدسی فرشته ست

زلیخا گفت هست این آن یگانه ※ که گردیدم سر زنشها را نشانه

ملامت گر شما بر جان من بود ※ همه از عشق این نازک بدن بود

مرا و جان و تن من خواندم او را ※ بوصل خویشتن من خواندم او را

ولی او سر بکارم در نیاورد ※ امید روز کارم بر نیاورد

اگر ننهد بکام من دگر پای ※ ازین پس کنج زندان سازمش جای

رسد کارش در آن زندان بخواری ※ گزارد عمر در سخت گزاری

※ بیداری کشیدن های نو دیده ※ ※ تمنای دل محنت رسیده ※

※ ز تو کردی نخست امیدوارم ※ ※ به نومیدی فتاد آخر قرارم ※

※ فتادم در زبان مردم از تو ※ ※ شدم رسوا میان مردم از تو ※

※ گرفتم آنکه در چشم تو خوارم ※ ※ به نزدیک تو پس بی اعتبارم ※

※ بدین خواری و بی اعتباری ※ ※ ز خاتونان مصری شهرساری ※

※ دل ریشم نمک خوار لب تست ※ ※ نمک ریزی بدان کار لب تست ※

※ بده رو و روفا داریم نمک را ※ ※ نگه می دار حق این نمک را ※

※ شد از انفاس آن افسون گری گرم ※ ※ دل یوسف ز بیرون آمدن نرم ※

※ زنی نازنین او چو ماه با درخاست ※ ※ چو سرو از حله سبزش بیار است ※

※ فرود آمد و پشت گیسوی معنبر ※ ※ به پیش جامه اطلس چو عنبر تر ※

※ ز پنداری که بود از شب تاری ※ ※ کشیده خویش را در سبزه زاری ※

※ میانش را که با مو همسری کرد ※ ※ ز زرین منطقه زیورگری کرد ※

※ ز پیرایه گوهر لعل گران سنگ ※ ※ عجب دارم که ماه آن میان تنگ ※

※ بسر تاج مرصع از جواهر ※ ※ ز جوهرها هزارش لطف ظاهر ※

※ بپا نعلین از لعل و گهر پر ※ ※ بر و بسته دوال از رشته در ※

※ روانی از قصب کرده حمایل ※ ※ بهر تارش گره صد جان و صد دل ※

※ پرستش دار و زرین آفتابه ※ ※ کنیزان از پیش زرکش نقابه ※

※ بکف تشتش گرفت از نقره خام ※ ※ لبالب سایه او را کام بر کام ※

※ [illegible] سایه اندیشی چو کان چشمه ※ ※ نخست از جان شیرین دست خود شست ※

چو ایشان گشت یوسف را چو دیدند ※ ز تیغ مهر او کفها بریدند

اگر در عشق او تیز و دیم هاست ※ بدارید از ملامت کوته دست

چو یاران از وی یاری در آیند ※ در این کارم مدد کاری نمایند

نه از چنگ نصیحت ساز کردند ※ نوای معذرت آغاز کردند

که یوسف خسرو اقلیم جان است ※ بر ان اقلیم حکم او روان است

پدید آرد کسی کو را آهنگ باشد ※ که ندهد دل اگر خود سنگ باشد

تنش سرمایهٔ رنجوری تست ※ جمالش حجت معذوری تست

نه پیر چرخ کس پیدا نگردد ※ که رویش ماه و خورشید انگردد

شدی عاشق ملامت نیست بر تو ※ وزین سودا غرامت نیست بر تو

فلک کرد جهان بسیار گردید ※ بدین شایستگی معشوق کم دید

دل مسکین به مهرت نرم بادش ※ وزین نامهربانی شرم بادش

وزان پس روسوی یوسف نهادند ※ سخن را در نصیحت داد دادند

بدو گفتند کای عزیز گرامی ※ دریده پیرهن در نیک نامی

درین بستان که گل با خار جفت است ※ گل بی خار چون تو کم شکفت است

درین دریا که بحرش صدفها ست ※ تو این چار گوهر اشرفها ست

مکن پایه بلندی مایهٔ خویش ※ فرود آی اندکی از پایهٔ خویش

زلیخا خاک شد در راهت ای پاک ※ تهی کش که نهی دامن برین خاک

چه کم گردد ز تو ای پاک دامن ※ اگر که گه کشی بر خاک دامن

بدفع حاجتش حجت رها کن ※ ز تو چون حاجتی خواهد روا کن

ز زنها آن خوی سرکش نرم گردد ❊ دلش در سینه نی گرم گردد

نگردد مرغ وحشی جز بدان رام ❊ که گیرد در قفس یک چند آرام

گروهی زان زنان کف بریده ❊ ز عقل و صبر و هوش و دل رمیده

ز تیغ عشق یوسف جان نبردند ❊ از آن مجلس نرفته جان سپردند

گروهی از خرد بیگانه گشتند ❊ ز عشق آن پری دیوانه گشتند

برهنه پا و سر بیرون دویدند ❊ دگر روی خردمندی ندیدند

گروهی آمدند آخر بخود باز ❊ دلی با سوز و درد عشق دمساز

زلیخا وار زمست از جام یوسف ❊ فتاده مرغ دل در دام یوسف

جمال یوسف آمد جامی از می ❊ بقدر خود نصیب هر کس از وی

یکی را بهره مخموری و مستی ❊ یکی را رستن از پندار هستی

یکی را جان فشاندن بر جمالش ❊ یکی را لال ماندن در خیالش

نشاید جز بر آن بی‌بهره بخشود ❊ کز آن بی‌بهره‌اش بی‌بهرگی بود

❊ عذر ور داشتن زنان مصر زلیخا را بعد از مشاهدهٔ جمال یوسف عم و ❊
❊ دلالت کردن یوسف را بر انقیاد زلیخا و تهدید کردن وی را بعذاب زندان ❊

چو کالا را بود جوینده بسیار ❊ فزون گردد بر آن میل خریدار

چو یک عاشق بود معشوق یاری ❊ بود بر عشق عاشق را قراری

زند سر آتش سودایش از دل ❊ چو بیند دیگری را در مقابل

چو شد یوسف زحال کشتگان لال ❊ جمال یوسفی را اشتهار عال

زلیخا را از آن سودی دگر شد ❊ ز یوسف میل جانش بیشتر شد

❁ خدا را بهر جود خود ببخشای ❁ بروی او در مقصود بگشای ❁

❁ قلم سان سر نهش بر خط تسلیم ❁ بشوی از لوح خاطر نقطه بیم ❁

❁ اگر باشد ترا از وی ملالی ❁ که چندانش نمی بینی جمالی ❁

❁ چو زان ایمن شوی دمساز ما باش ❁ نهانی همدم و همراز ما باش ❁

❁ که ما هر یک بخوبی بی نظیریم ❁ سپهر حسن را ماه منیریم ❁

❁ چو بگشاییم لبهای شکرخا ❁ ز خجلت لب فرو بندد زلیخا ❁

❁ چنین شیرین و شکرخا که ماییم ❁ زلیخا را چه قدر آن جا که ماییم ❁

❁ چو یوسف گوش کرد افسون گریشان ❁ ولی کام زلیخا یاوریشان ❁

❁ گذشتن از ره دین و خرد نیز ❁ نه تنها بهر وی از بهر خود نیز ❁

❁ پریشان شد ز گفت و گوی ایشان ❁ بگردانید رو از روی ایشان ❁

❁ به حق برداشت کف در مناجات ❁ کای حاجت روای اهل حاجات ❁

❁ پناه پرده عصمت نشینان ❁ انیس خلوت عزلت گزینان ❁

❁ چراغ خلوت هر بی گزندی ❁ حصار آفت هر ناپسندی ❁

❁ عجب درمانده ام در کار ایشان ❁ مرا زندان به از دیدار ایشان ❁

❁ به ار صد سال در زندان نشینم ❁ که یکدم طلعت ایشان ببینم ❁

❁ بنامحرم نظر دل را کند کور ❁ ز دولتخانه قرب افکند دور ❁

❁ نگر تو گر این مکارگان را ❁ ز کوی عقل و دین افتادگان را ❁

❁ که آمد تنگ از ایشان جای بر من ❁ نگردانی ز من ای وای بر من ❁

❁ چو زندان خواست یوسف از خداوند ❁ دعای او بزندان ساختش بند ❁

به بی حاجت ترا گر حاجتی هست ※ کش از حاجت حاجت وران دست
مکن چون داشت حق خدمت کوش ※ حقوق خدمت وی را فراموش
نیاز او نکرد و ز حد بیر ناز ※ از آن ترسم که ای نخل سرافراز
که چون نبود ترا جز سرکشی کار ※ نیارد سرکشی جز ناخوشی بار
فرو شوید ز دل مهر جمالت ※ کند دست جفایش پایمالت
حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست ※ بخواری دوست را از سر کشد پوست
چو از حد بگذرد سیل خطرمند ※ نهد پا در بزیر پای فرزند
دید هر لحظه تهدیدت بزندان ※ که هست آرامگاه ناپسندان
چو گور ظالم چه بان تیره و تنگ ※ گریزان زندگان از وی بفرسنگ
درو ضیق النفس بر زنده را ※ نشیمن هر بسرک از زنده را
درو نگشاد دست صنع استاد ※ نه راه روشنی نی منفذ باد
هوایش مایه بخش هر وبائی ※ زمینش گشت زار هر بلائی
درش بسته بقفل ناامیدی ※ ندیده غرهٔ صبحش سفیدی
سیاه و تنگ چون غار و زه قیر ※ متاع ساکنانش غل و زنجیر
همه بر سفره بی آبی و نانی ※ نشسته سیر لیک از زندگانی
موکل سخت روئی چند در وی ※ بجاده زتلخ گوئی چند بر وی
در ابرو چین مال آز از مردم ※ ز هر چین صد گره در کار مردم
ز دود آتش بماتم خوی ایشان ※ سیاه از دود آتش روی ایشان
کجا شاید چنین تخت سرائی ※ که باشد جای چون تو دلربائی

بوی یک گل از بستان معشوق * زند صد خار غم بر جان مشتاق

زلیخا با عزیز آمیخت یکشب * ز دل راز قصه بیرون ریخت یکشب

که گشتم زین پسر بدنام در مصر * شدم رسوای خاص و عام در مصر

درین قول اند مرد و زن موافق * که من بروی بجانم گشته عاشق

درین آهو شکار دهر اویم * بخاک و خون طپان نخجیر اویم

بجانم تیر او چندان نشسته * که پیکان بر سر پیکان نشسته

سر یکمو تنم از عشقش تهی نیست * به عشق او ز خویشم آگهی نیست

در آن فکرم که دفع این گمان را * سوی زندان فرستم آنجوان را

بهر کویش بعجز و نامرادی * بگردانم منادی در منادی

که این باشد سزای آن بد اندیش * که اینبازی کند با خواجه خویش

بیندیشد ز قهر جان خراشش * نهد پای تمنا بر فراشش

چو مردم قهر من با او ببینند * ازین ناخوش گمان یکسو نشینند

عزیز اندیشه او را پسندید * ز استصواب او طبعش بخندید

بگفتا من بکارش پیشه کردم * درین معنی بسی اندیشه کردم

نپچیدم گوهری به زانکه سفتی * نیامد بر دلم به زانکه گفتی

بدست تست اکنون اختیارش * ز راه خویش بنشان این غبارش

زلیخا از وی این رخصت چو بشنید * سوی یوسف عنان کید بپیچید

که ای کام دل و مقصود جانم * بعالم جز تو مقصودی ندانم

عزیزم بر تو بالادست کردست * سرت را از تیز حکمم پست کردست

※ اگر بودی ز فضلش عافیت خواه ※ سوی زندان قضا نگشودیش راه ※
※ برستی از آفت آن ناپسندان ※ دلی فارغ ز غمهای دوران ※

※ انگیز کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن ※

※ یوسف حکم بزندان و فرمان بردن زلیخا از عزیز مصر ※

※ چو از دستان آن ببریده دستان ※ همه از خود پرستی بت پرستان ※
※ دل یوسف نگشت از عصمت خویش ※ بسی از پیشتر شد عصمتش بیش ※
※ همه خفاش آن خورشید گشتند ※ ز نور قرب وی نومید گشتند ※
※ زلیخا را باغوا انگیز کردند ※ بزندان بردن او تیز کردند ※
※ بدو گفتند کای مسکین مظلوم ※ نبوده مستحق چون تو محروم ※
※ چو یوسف گر نباشد حور زادی ※ نیابی هرگز از وصلش مرادی ※
※ شدیم از پند گوئی تخت کشتی ※ زبان کردیم سوهان از درشتی ※
※ ولی سوهان نگیرد آهن او ※ نباشد غیر رو سختی فن او ※
※ چو کوره سازی زندان را بدو گرم ※ بود زان کوره گردد آهنش نرم ※
※ چو گردد نرم زآتش طبع فولاد ※ از آن چیزی تواند ساخت استاد ※
※ ز گرمی نرم اگر نتواندش کرد ※ چه حاصل زان که کوبد آهن سرد ※
※ زلیخا را چو زان جادو زبانان ※ شد از زندان امید وصل جانان ※
※ برای راحت خود رنج او خواست ※ در آن ویران مقام گنج او خواست ※
※ چو بود در عشق عاشق سر اکامی ※ نبندد جز مراد خود خیالی ※
※ طفیل خویش سازد یار خود را ※ بکام خویش سازد کار خود را ※

بصورت هر که زشت آمد سرشتش * نبست از روی زشتش خوی زشتش

چنان کز زشت نیکوئی نیاید * ز نیکو نیز بدخوئی نیاید

بدین سان تا بزندانش رسیدند * بجا داران زندانش سپردند

چو آن دل زنده در زندان در آمد * بجسم مرده گوئی جان در آمد

وزان محنت سرا افتاد جوشی * بر آمد زان گرفتاران خروشی

شدند از مقدم آن شاه خوبان * همه زنجیریان زنجیر کوبان

بپا شد قیدشان بند ارادت * بگردن غل شان طوق سعادت

بشادی شد بدل اندوه ایشان * کم از کاهی غم چون کوه ایشان

بلی هر جا رسد حورا سرشتی * اگر دوزخ بود گردد بهشتی

بهر جا یار گل رخسار باشد * اگر گلخن بود گلزار باشد

چو زندان شد از آن سرو آرام * بزندانبان زلیخا داد پیغام

کزین پس تنگیش مپسند بر دل * ز گردن غل ز پایش بند بگسل

تن سیمینش از پشمین قبای * بزرکش حله سرویش را بیارای

بشو از فرق او گرد نژندی * ز تاج خسروش ده سربلندی

یکی خانه برای او جدا کن * جدا از دیگران آنجاش جا کن

معطر ساز دیوار و درش را * منور ساز طاق و منظرش را

ز فرشش را ز سندس مفرش انداز * ز استبرق بساط زرکش انداز

دران خانه چو منزل ساخت یوسف * بساط بندگی انداخت یوسف

رخ آورد آنچنانکش بود عادت * دران منزل بمحراب عبادت

اگر خواهم بزندان سازمت جای * وگر خواهم بگردون سایمت پای

بسر سرکشی تا چند با من * ترا خوش ناخوشی تا چند با من

قدم زن در مقام سازگاری * مرا از غم رهان خود را ز خواری

اگر کامم دهی کامت برآرم * باوج کبریا نامت برآرم

وگرنی صد در محنت گشاده * بلی زجر تو زندان ایستاده

برویم خرم و خندان نشینی * از آن بهتر که در زندان نشینی

زبان بگشاد یوسف در خطابش * بدانسان که می دانی جوابش

زلیخا از جواب او برآشفت * بسرهنگان بی فرهنگ خود گفت

که زرین افسرش از سر فکندند * خشن پشمینه اش در بر فکندند

ز آهن بند بر سیمش نهادند * بگردن طوق تسلیمش نهادند

بسان عیسیش بر خر نشاندند * بهر کوی ز مصر آن خر براندند

منادی گر منادی بر کشیده * که هر سرکش غلام و شوخ دیده

که گیرد شیوهٔ بد خدمتی پیش * نهد پا بر فراش خواجهٔ خویش

بود لایق که همچون ناپسندان * بدین خواری برندش سوی زندان

ولی خلقی ز هر سو در تماشا * همی گفتند حاشا ثم حاشا

کزین روی نکو بدکاری آید * وزین دلدار دل آزاری آید

فرشته ست این بصد نیکی سرشته * نیاید کار زشتان از فرشته

نکو وحی گشت از خوی بد پای * چه خوش گفت آن نکو روی نکو رای

بهر کس در جهان نیکست رویش * بسی بهتر ز روی اوست خویش

دری بربسته نتوانی گشاید ❊ که غم بیرون رود شادی درآید

بناخن هم چو گل رخساره می‌کند ❊ چو سنبل موی عنبربار می‌کند

چو بودش روی و موی و از جان نشانی ❊ ز هجر یار خود می‌کند جان

ز دست دل بسینه سنگ می‌کوفت ❊ بقصد صلح طبل جنگ می‌کوفت

اگرچه بود شاه خیل خوبی ❊ شکست آمد برو زان طبل کوبی

بفرق سر به پنجه خاک می‌بیخت ❊ سرشک از دیدهٔ نمناک می‌ریخت

ز خاک و آب می‌کرد این چنین گل ❊ که بندد در تنهائی هجر بر دل

ولی رخنه که هجران در دل افگند ❊ بدین یک مشت گل مشکل شود بند

بدندان لعل چون عناب می‌خست ❊ بقصد در عقیق ناب می‌خست

مگر می‌خواست تا بنشاند آن خون ❊ که از جوش دلش می‌ریخت بیرون

رخ گلگون خود می‌ساخت نیلی ❊ چو نیلوفر ز ضرب تپانچه‌های سیلی

که سرخی در خور آمد خرمی را ❊ نشاید جز کبودی ماتمی را

ز خون دل رقم بر روی می‌زد ❊ به حسرت دست بر زانو همی زد

که این کاری که من کردم که کردست ❊ چنین زهری که من خوردم که خوردست

درین محنت مرا یک عشق پیشه ❊ نزد چون من بپای خویش تیشه

بدست خویش چشم خویش کندم ❊ ز کوری خویش را در چه فگندم

ز غم کوهی به پشت خویش بستم ❊ بزیر کوه پشت خود شکستم

دلم خون شد بچندین روزگاری ❊ که آوردم بکف زیبا نگاری

ز دستان فلک بخت من آشفت ❊ ز دست خویش دادم دامنش مفت

✽ چو مردان در مقام صبر بنشست ✽ ✽ بشکر آنگاه از کید زنان رست ✽

✽ نیفتد در جهان کس را بلائی ✽ ✽ که ناید زان بلا بوی عطائی ✽

✽ اسیری کز بلا باشد هراسان ✽ ✽ کند بر وی عطا دشوارش آسان ✽

✽ در پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف علم ✽

✽ بجانب زندان و فریاد و زاری کردن از مفارقت وی ✽

✽ درین فیروزه کاخ دیر بنیاد ✽ ✽ عجب عاقل نهاد است آدمی زاد ✽

✽ نباشد داب او نعمت شناسی ✽ ✽ نداند طبع او جز ناسپاسی ✽

✽ به نعمت گرچه عمری بگذراند ✽ ✽ نداند قدر او تا در نماند ✽

✽ بسا عاشق که بر هجران دلیر است ✽ ✽ بدان پندار کز معشوق سیر است ✽

✽ ولیک چون آتش هجران فروزد ✽ ✽ چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد ✽

✽ چو زندانی بر گرفتاران زندان ✽ ✽ گلستان شد از آن گلبرگ خندان ✽

✽ زلیخا گشت از آن سرو یگانه ✽ ✽ به از خرم گلستان بود خانه ✽

✽ چو آن سرو از گلستانش بدر شد ✽ ✽ گلستانش ز زندان تیره تر شد ✽

✽ به تنگ آمد دران زندان دل او ✽ ✽ یکی صد شد ز هجران مشکل او ✽

✽ چه مشکل زان بتر بر عاشق زار ✽ ✽ که بی دلدار بیند جای دلدار ✽

✽ چو آمد بلبل مستش دران گلزار ماند ✽ ✽ کز و گل رخت بند و خار ماند ✽

✽ سنان خار دیدن بی گلزار گل ✽ ✽ بود خاصه پی آزار بلبل ✽

✽ چو خالی دید از آن گل گلشن خویش ✽ ✽ چو غنچه پاک زد پیراهن خویش ✽

✽ ز غم چون لاله پر آید جهان غمناک ✽ ✽ چه باک ار جیب خود عاشق زند چاک ✽

نهادی بند بر دل از دو ابرش ٭ ز خونِ دیده دادی رنگ آتش

بدین سان مهر وصلش از نوعی بود ٭ ز هر چیزی جدا او را مانی بود

چو قدرِ نعمتِ دیدار بشناخت ٭ بداغِ دوری از دیدار بگداخت

پشیمان شد ولی سودی نبودش ٭ بغیر از صبر بهبودی نبودش

ولی صبر از چنان رو چون توان کرد ٭ کی از دل مهرِ او بیرون توان کرد

هلاکِ عاشق از جانان جدائیست ٭ بتخصیص آنکه بعد از آشنائیست

چو افتد عقدِ صحبت در میانه ٭ بود فرقت عذابِ بیکرانه

وگر پیوند صحبت در میان نیست ٭ جدائی ناخوش است اما چنان نیست

به تنگ آمد ز خود ترکِ خودی کرد ٭ به نیکی چون نشد میلِ بدی کرد

سرِ خود بر در و دیوار می زد ٭ بسینه خنجرِ خونخوار می زد

ببامِ قصر می شد پاسبان وار ٭ که زان بام افکند خود را نگونسار

طناب از گیسوی شبرنگ می ساخت ٭ بدان بر نایِ نفس را تنگ می ساخت

خلاصی از جدائی هر دمی جست ٭ ز شربت دار جامِ زهر می جست

ز هر چیزی که پیش آیش همی خواست ٭ همه اسبابِ مرگِ خویش می خواست

همی بوسید دایه دست و پایش ٭ همی گفت از ضمیرِ جان دعایش

که از جانان مرتب باد کامت ٭ ز لعلِ او لبالب باد جامت

رهائیست آن چنان باد از جدائی ٭ که هرگز نایدت یادِ جدائی

زمانی باتو داری این بی خودی چند ٭ خردمندی گزین تا بخردی چند

دل ما را ز غم خون می کنی تو ٭ که گر دست این که اکنون می کنی تو

بجانم از دل آوارهٔ خویش ❁ نمی‌دانم چه سازم چارهٔ خویش

بدین سان نوحهٔ جان‌سوز می‌کرد ❁ شب اندوه خود را روز می‌کرد

ز هر چیزی که زان بوی شنیدی ❁ ببوی آن ز جان آهی کشیدی

گرفتی دم بدم پیراهن او ❁ که روزی سوده بوده بر تن او

چو گل عطر دماغ خویش کردی ❁ بدان تسکین داغ خویش کردی

گهی دو بر گریبانش نهادی ❁ بصد حسرت زهش را بوسه دادی

که طوق گردن آن گردنست این ❁ چه گفتم رشتهٔ جان منست این

گهی در آستینش دست بردی ❁ ز بخت آن دست بر دل خود فشردی

نهادی بر دو چشم خود به تعظیم ❁ بیاد ساعدش کردی پر از سیم

گهی کردی بدیده دامنش جای ❁ که روزی سوده در پشت آن پای

نبودی نا امید از پای بوسی ❁ مدامش بوسهٔ آن جا پاپوش

چو دور از فرق دیدی افسرش را ❁ فشاندی گرد لعل و گوهرش را

که این همپایهٔ آن فرق بودست ❁ جهانی بر زمینش فرق سودست

کمر را کز میانش یاد دادی ❁ چو دیدی بندگی را داد دادی

بیاد آهوی صید افکن خویش ❁ کمندش ساختی و گردن خویش

چو زرکش جامه‌اش از هم گشادی ❁ ز تار دیده چاکش را گشادی

بشستی دامن از اشک نیازش ❁ ز اشک لعل خود دادی طرازش

چو نعلینش بجای بخت دیدی ❁ از آن بوسی بپائی تخت دیدی

از آن خفتش شدن در دل گذشتی ❁ ز بی جفتیش طاقت طاق گشتی

بگریه ناله جانسوز بر داشت ❊ بسان آه و فغان روز بر داشت

چو روی اندر شب آرد روز عاشق ❊ بشب گردد فزون ترسوز عاشق

ز هجران تیره باشد روز کارش ❊ فزاید تیرگی شب های تارش

ز غم روزش بود در دوری سیاهی ❊ شبش گردد سیاهی در سیاهی

شب آبستن بود آندم که آید ❊ برای عاشقان اندوه زاید

چو آید از مشیمه بچه بیرون ❊ بجای شیر از دل ها کند خون

ازان مادر که برخوردار باشد ❊ گزین سان بچه اش خونخوار باشد

زلیخا را چو از بی مهری خویش ❊ بدین خونخوارگی آمد شبی پیش

ز دلبر دور و از دیدار مهجور ❊ شبش بی ماه ماند خانه بی نور

چو بود از روی جانان بر تو افکن ❊ بصد مشعل نگردد خانه روشن

ز بس اندوه دل خشمش نمی خفت ❊ ز دیده خون همی بارید و می گفت

ندانم حال آن مه چیست امشب ❊ کفیل خدمت او کیست امشب

که گسترده ته پا بسترش را ❊ که کرده راست بالین سرش را

چراغ افروز بالینش که بود است ❊ کف راحت ببالینش که سوده است

که بگشاده کمربند از میانش ❊ که بوده وقت خواب افسانه خوانش

هوای آن مقامش ساخت یا نی ❊ چو مرغ آندم رامش ساخت یا نی

گل اندامم چنان پر آب خود هست ❊ مساسش سنباس پر تاب خود هست

نبرده آن هوا آب گلش را ❊ پژولیده نکرده سنبلش را

دوشب چون غنچه در تنگی فتاده ❊ دیا چون گل بشادی لب گشاده

ز من بشنو که هستم پیر این کار ❊ شکیبائی شود تدبیر این کار

ز بی‌صبری فتادی در تب و تاب ❊ برین آتش بریز از جوی صبر آب

چو گیرد صرصر محنت وزیدن ❊ نباید همچو کاه از جا پریدن

بر آن باشد که در دامن کشی پای ❊ بسان کوه باشی پای بر جای

صبوری مایهٔ فیروزی آمد ❊ صبوری پایهٔ بهروزی آمد

صبوری میوهٔ امید آرد ❊ صبوری دولت جاوید آرد

بصبر اندر صدف باران شود دُر ❊ بصبر از لعل و گوهر کان شود پر

بصبر از دانه آید خوشه بیرون ❊ ز خوشه رهروانرا توشه بیرون

بصبر اندر رحم یک قطرهٔ آب ❊ شود نه ماه را ماه جهانتاب

زلیخا با دل و جان رمیده ❊ شد از گفتار دایه آرمیده

گریبانی دریده تا بدامن ❊ گرفت از صبر گوشه پا بدامن

ولی صبری که گیرد عاشقش پیش ❊ بود با ناصحان مصلحت کیش

چو گردد ناصح از گفتار خاموش ❊ کند آن حرف را عاشق فراموش

❊ بی تاب شدن زلیخا در مفارقت یوسف غم و درد شب ❊

❊ همراه دایه بزندان رفتن و مشاهدهٔ جمال وی کردن ❊

چو در زندان مغرب یوسف مهر ❊ نهان کرد از زلیخائی فلک چهر

زلیخائی فلک را چهره شد گم ❊ ز مهر یوسف اندر اشک انجم

زلیخا را غم یوسف چنان کرد ❊ که از اشک جگرگون خون فشان کرد

شفق را شد ز اشک او جگر خون ❊ وزان شد دامن گردون جگرگون

گهی چشم و چراغ نازنینان * مراد خاطر اندوهگینان

بجانم آتشی افروخت عشقت * سراپای وجودم سوخت عشقت

نزد بر آتشم وصل تو آبی * بآبی از دلم نشاند تابی

بتیغ ظلم کردی سینه‌ام چاک * نمی بینم ترا زین ظلم باک

نداری رحم بر مظلومی من * زهی مظلومی و محرومی من

زتو هر لحظه ام از نو غمی زاد * مرا ای کاشکی مادر نمی زاد

وگر می زاد مادر کاش دایه * بفرق من نمی افگند سایه

زشیر ناب کم می داد بهرم * بشیر از قهر می آمیخت زهرم

زحال خود بدین سان در سخن بود * ولی یوسف بحال خویشتن بود

سر موئی بد او حاضر نمی شد * وگر می شد اثر ظاهر نمی شد

چو شب بگذشت هم چون صبح خیزان * زلیخائی نکست اشک ریزان

غریو کوس سلطانی بر آمد * مؤذن در سحر خوانی بر آمد

دم سگ حلقه بر حلقوم او بست * دمش را از فغان شب فرو بست

خروس از خواب خوش شد گردن افراز * به بالی تیز کرده ساز آواز

زلیخا دامن اندر چید و برگشت * بخدمت آستان بوسید و برگشت

بزندان تا بهش خلوت نشین بود * شد آمد سوی زندانش چنین بود

غذائی جان او شد آن تک و پوی * نبودش جز بزندان آمد شد روی

نکردی کس به بستان میل چندان * که بود آن خسته دل را میل زندان

بلی آنرا که زندانیست یارش * بجز زندان کجا باشد قرارش

همی گفت این چنین در هر لباسی ٭ زغم خود تا زشب بگذشت پاسی

از آن پس طاقت و تابی نماندش ٭ بدل از جوی صبر آبی نماندش

زشوقش در دل افتاد آتشی تیز ٭ بدایه دیده پرخون گفت برخیز

که یکدم جانب زندان گرائیم ٭ بآن سخت اسیرا پنهان درآئیم

نهان در گوشهٔ زندان نشینیم ٭ مه زندانی خود را ببینیم

چو زندان جای زانسان کامگارست ٭ نه زندان بلکه خرم نوبهارست

دل هر عاشق از بستان گشاید ٭ مرا این غنچه در زندان گشاید

روان شدهم چو سرو ناز دایه ٭ فتان خیزان بدنبالش چو سایه

بزندان چون رسید آگاه شب گرد ٭ نهانی پیر زندان را طلب کرد

اشارت کرد تا بکشاد ره را ٭ نمود از دور آن تابنده مه را

بدیدش بر سر سجاده از دور ٭ چو خورشید درخشان غرقه در نور

گهی چون شمع بر پا ایستاده ٭ ز روی زندانیان را نور داده

گهی خم کرده قامت چون مه نو ٭ کشیده بر بساط از چهره پرتو

گهی سر بر زمین از عذر تقصیر ٭ چو شاخ تازه گل از باد شبگیر

گهی طرح تواضع در فکنده ٭ نشسته چون بنفشه سر فکنده

زخود دور و بوی نزدیک بنشست ٭ ولی در گوشهٔ تاریک بنشست

زجان زاری و از دل ناله می‌کرد ٭ زنرگس یاسمن را لاله می‌کرد

بلولو لعل لب را می‌خراشید ٭ ز نخل تر رطب را می‌تراشید

ز چشم خون‌فشان و اشک گلگون ٭ همی داد از درون این راز بیرون

ز نعمت‌ها که بزدی خوردیانی ۞ ازین دلداده یاد آوردیانی
پس از پرسش نمودنهای بسیار ۞ ز جا برخاستی با چشم خونبار
به بام کاخ در یک غرفه بودش ۞ کز آن جا بام زندان می‌نمودش
در آن غرفه شدی تنها نشستی ۞ در غرفه بروی خویش بستی
بدیده دُر ریز کان لعل سفتی ۞ سوی زندان نظر کردی و گفتی
کیم تا روی گلفامش ببینم ۞ بس این کز بام خود بامش ببینم
نیم شایستهٔ دیدار و دیدن ۞ خوشم با آن در و دیوار دیدن
بهرجا ماه من منزل نشین است ۞ بزندان روضهٔ خلد برین است
ز دولت سقف او سرمایه دار است ۞ که خورشید چنان در سایه دارد
مراد دیوارش از غم پشت بشکست ۞ که پشت آن به بر و بنهاد و بنشست
سعادت سرفراز آید ازین در ۞ که سرو من فرو آید بدان سر
چه دولتمند باشد آستانی ۞ که بوسد پای آنسان دلستانی
خوش آن کز مهر تیغش آشکاره ۞ تنم چون ذره گردد پاره پاره
در افتم سرنگون از روزن او ۞ به پیش آفتاب روشن او
هزاران رشک دارم بر زمینی ۞ که بخرامد بدانسان نازنینی
شود از گرد دامانش معطر ۞ ز موی عنبرافشانش معنبر
سخن کوتاه تا شب کارش این بود ۞ گرفتاریش آن گفتارش این بود
درین گفتار جانش بر لب آمد ۞ درین اندوه روزش تا شب آمد
چو آمد شب دگر شد حیله اندیش ۞ که گیرد پیش آیین شب خویش

رفتن زلیخا در روز ببام قصر خود و از انجا نظاره کردن بام زندان را و در مفارقت یوسف ناله و زاری بر داشتن

شب آمد عاشقان را پرده ساز / شب آمد بیدلان را قصه پرداز

توان بس کار در شب کار کردن / که روزش کم توان تدبیر کردن

زلیخا چون غم شب کرد رانید / نه غم بل ماتم شب کرد رانید

بلا و محنت روز آمدش پیش / صد اندوه جگرسوز آمدش پیش

نه روی آنکه در زندان کند روی / نه صبر آنکه بی زندان کند خوی

ز نقشهای خوشش هر لحظه چیزی / نهادی بر کف محرم کنیزی

فرستادی بزندان سوی یوسف / که تا دیدی بجایش روی یوسف

چو آن محرم ز زندان آمدی باز / بدان صد عشقبازی کردی آغاز

گهی رو بر کف پایش نهادی / گهی صد بوسه اش بر چشم دادی

که این چشمست کان رخسار دیدست / که این پاییست کانجا رسیده ست

اگر چشمش نیارم بوسه دادن / سر خود بر کف پایش نهادن

ببوسم باری آن چشمی که گاهی / کند در روی زیبایش نگاهی

نهم رو بر کف آن پای باری / که وقتی می کند سویش گذاری

بپرسیدی از آن پس حال او را / جمال روی فرخ فال او را

که رویش را ز تف سوده گزندی / نگار او نیفتاد دست بندی

گلش را از آن هوا پژمردگی نیست / تنش را از آن زمین آزردگی نیست

نه دل در تاج و نی در تخت بندد * ز کوی او هوس ها رخت بندد

اگر گوید سخن با یار گوید * وگر جوید مراد از یار جوید

نیارد خویشتن را در شماری * نگیرد پیش غیر از عشق کاری

رخ اندر پختگی آرد ز خامی * ز بود خود برون آید تمامی

تو هم جامی ز بود خود برون آی * بدولت خانهٔ فقر اندرون آی

چو دانم راه دولت خانه دانی * نه از دولت بود چندان گرانی

ازین جای گران جانان قدم نه * قدم در دولت آباد عدم نه

نبودی هم زیانی زان نبودت * مباش امروز کان هم نیست سودت

در شرح احسانات یوسف عم با زندانیان و تعبیر گفتن خواب
و وصیت کردن بهر یک را از ایشان که وی را پیش پادشاه یاد کنند

مجو اندر خودی بهبود خود را * کزین سودا نیابی سود خود را

ز مادر هر که دولتمند زاید * فروغ دولتش ظلمت زداید

بخارستان رود گلزار گردد * گل از بوی وی نافهٔ تاتار گردد

چو ابر ار بگذرد بر تشنه کشتی * شود از مقدمش خرم بهشتی

چو باد از در رود در تازه باغی * فروزد از رخ هر گل چراغی

بزندان گر در آید خرم و شاد * کند زندانیان را از غم آزاد

چو زندان بر گرفتاران زندان * گلستان شد از آن گلبرگ خندان

همه از مقدم او شاد گشتند * ز بند درد و رنج آزاد گشتند

بگردن غلشان شد طوق اقبال * بپا زنجیرشان فرخنده خلخال

شبش آن بود و روز این تا بدان روز * که زندان بود جای آن دل افروز

به شب زندان شدن را چاره کردی * بروز از غرفه اش نظاره کردی

نبودی هیچ گه خالی ازین کار * گهی دیوار دیدی گاه دیدار

چنان یوسف بخاطر خانه گردش * که از جان و جهان بیگانه کردش

ز بس در یاد او گم کرد خود را * بشست از لوح خاطر نیک و بد را

کنیزان گرچه می دادندش آواز * نمی آمد بحال خویشتن باز

بگفتی با کنیزان گاه و بیگاه * که من هرگز نباشم از خود آگاه

بگفتا از من آگاهی بجوئید * بجانانیدم اول پس بگوئید

ز جانانیدن اول با خود آیم * وزان پس گوش بشنیدن گشایم

دل من هست با زندانی من * ازان ست این نامه حیرانی من

بخاطر هر کرا آن ماه باشد * کجا از دیگری آگاه باشد

بگشت از حال خود روزی مزاجش * بزخم نشتر افتاد احتیاجش

ز خونش بر زمین در دیده کس * نیامد غیر یوسف یوسف و بس

بنوک نشتر استاد یک دست * بلوح خاک نقش این حرف را بست

چنان از دوست پر بودش رگ و پوست * که بیرون نامدش از پوست جز دوست

خوش آنکس کو رهائی یابد از خویش * نسیم آشنائی یابد از خویش

کند در دل چنان جا دلبر اش * که گنجائی نماند دیگر اش

در آید همچو جانش در رگ و پی * نه بیند یک سر مو خالی از وی

نه بوئی باشدش از خود نه رنگی * نه جای ماندش با کس نه جنگی

* نکویی هست در زندان غریبی * * ز عدلش شاه دوران بی نصیبی *

* چنینش بی گنه مپسند رنجور * * که هست این از طریق معدلت دور *

* چو خورد آن بهره مند از دولت جاه * * می از قربت قرب شهنشاه *

* چنان رفت آن وصیت از خیالش * * که بر خاطر نیامد چند سالش *

* نهال وعده اش مایوسی آورد * * ز زندان بار محبوسی آورد *

* بلی آنرا که ایزد برگزیند * * بصدر عزّ معشوقی نشیند *

* ره اسباب بر رویش ببندد * * ز تأمین این و آنش کم پسندد *

* نشاید جز سوی خود روی او را * * ز هر کس بگسلاند خوی او را *

* بدست غیر تا راحتش نخواهد * * بغیر خویش محتاجش نخواهد *

* نخواهد دست او در دامن کس * * اسیر دام خویشش خواهد و بس *

* طلب کردن پادشاه یوسف عم را برای تعبیر خواب خود و تعلل کردن *
* وی از آنچه میان وی و زنان مصر گذشته بود *

* بسا قفلی که ناپیدا کلید است * * بر او راه گشایش ناپدید است *

* بود چون کار دانا پیچ در پیچ * * به پیش کوشش فکر و خرد هیچ *

* ز ناکردست عقلی در میان نه * * به فتحش هیچ صانع را گمان نه *

* پدید آید ز غیب آنرا گشادی * * ودیعت در گشادش هر مرادی *

* چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند * * پدید آمد ز رشته تدبیر پیوند *

* بجز ایزد نماند او را پناهی * * که باشد در نوائب تکیه گاهی *

* ز پندار خودی و بخردی رست * * گرفتش فیض فضل ایزدی دست *

اگر زندانی بیمار گشتی * اسیر محنت و تیمار گشتی

کمر بستی پی تیمار داریش * خلاصی دادی از تیمارخواریش

وگر جا بر گرفتاری شدی تنگ * سوی تدبیر کارش کردی آهنگ

گشاده رو شدی او را رضاجوی * ز تنگی در گشاد آوردیش روی

وگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ * ز ناداری نمودی غره اش سلخ

ز زرداران کلید زر گرفتی * ز عیشش قفل تنگی برگرفتی

وگر خوابی بدیدی نیک بختی * بگرداب خیال افتاده رختی

شنیدی از لبش تعبیر آن خواب * بخشکی آمدی رختش ز گرداب

دو کس از محرمان شاه آن بوم * ز خلوتگاه قربش مانده محروم

بزندان همدمش بودند و همراز * در آن ماتم کده باوی هم آواز

بیک شب هر یکی دیدند خوابی * کز آن در جانشان افتاده تابی

یکی را مژده ده خواب از نجاتش * یکی را مخبر از قطع حیاتش

ولی تعبیر آن زیشان نهان بود * وز آن بر جانشان بار گران بود

بیوسف خوابهای خویش گفتند * جواب خوابهای خود شنفتند

یکی را گوشمال از دار دادند * یکی را بر در شه بار دادند

جوانمردی که سوی شاه میرفت * بمسندگاه عز و جاه میرفت

چو رو سوی شه مسندنشین کرد * بوی یوسف وصیت این چنین کرد

که چون در صحبت شه بار یابی * به پیشش فرصت گفتار یابی

مرا در صحبتش یاد آوری زود * کزان یاد آوری وافر بری سود

نخستین سالهای نعمت که تا * بود باران و آب و کشت و دانه
همه عالم ز نعمت پر بر آید * وزان پس هفت سال دیگر آید
که نعمتهای پیشین خورده گردد * ز تنگی جان خلق آزرده گردد
نبارد ز آسمان ابر عطائی * نروید از زمین شاخ گیائی
ز عشرت مالداران دست دارند * ز تنگی تنگدستان جان سپارند
چنان نان کم شود بر خوان دوران * که گوید آدمی نان و دهد جان
چو امرد این سخن بشنید و برگشت * حریف بزم شاه دادگر گشت
حدیث یوسف و تعبیر او گفت * دل شاه از دمش چون غنچه بشکفت
بگفتا خیز یوسف را بیاور * گزو به کردم این نکته باور
سخن گر دوست آری شکرست آن * ولی گر خود بگوید بهترست آن
چو از وی این سخن شاید شنیدن * چرا از هر دهن باید شنیدن
دگر باره بزندان شد روانه * بهر این مژده سوی آن یگانه
که ای سرو ریاض قدس بخرام * سوی بستانسرای شاه نه گام
خرامان شو بدین روی دلارا * بیارا زین گل آن بستانسرا را
بگفتا من چه آیم سوی شاهی * که چون من بیکسی را بیگناهی
بزندان سالها بنشین گردست * ز آثار کرم مایوس گردست
اگر خواهد که من بیرون نهم پای * ازین غم خانه گو اول بفرمای
که آنانی که چون رویم بدیدند * ز حیرت در رخم کفها بریدند
بیکجا چون ثریا باهم آیند * نقاب از روی کار من گشایند

شبی سلطان مصر آن شاه بیدار * بخوابش هفت گاو آمد پدیدار

همه بسیار خوب و سخت فربه * بخوبی و خوشی از یکدگر به

وزان پس هفت دیگر در برابر * پدید آمد سراسر خشک و لاغر

در آن هفت نخستین روی کردند * بسان سبزه آنرا پاک خوردند

بدینسان سبز و خرم هفت خوشه * که دل زان قوت بردی روح توشه

بر آمد از عقب هفت دگر خشک * بر آن پیچید و گردش سر بسر خشک

چو سلطان بامداد از خواب برخاست * ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست

همه گفتند کاین خواب محال است * فراهم کردهٔ وهم و خیال است

بحکم عقل تعبیری ندارد * بجز اعراض تدبیری ندارد

جوانمردی که از یوسف خبر داشت * ز روی کار یوسف پرده برداشت

که در زندان همایون فر جوانیست * که در حل دقایق مرد دانیست

بود بیدار در تعبیر هر خواب * ویش از غوص این دریا گهریاب

اگر گوئی برو بگشایم این راز * وزو تعبیر خوابت آورم باز

بگفتا اذن خواهی چیست از من * چه بهتر کور را از چشم روشن

مرا چشم خرد زان لحظه کور است * که از دانستن این راز دور است

روان شد جانب زندان جوانمرد * بیوسف حال خواب شه بیان کرد

بگفتا گاو و خوشه هر دو سالند * باوصاف خودش وصاف حالند

چو باشد خوشه سبز و گاو فربه * بود از خوبی سالت خبر ده

چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر * بود از سال سختت قصه آور

❊ بگفتا نیست یوسف را گناهی ❊ منم در عشق او گم کرده راهی ❊
❊ نخست او را بوصل خویش خواندم ❊ چو کامم من نداد از پیش راندم ❊
❊ بزندان از ستم های من افتاد ❊ دران غم ها ز غم های من افتاد ❊
❊ غم من چون گذشت از حد و غایت ❊ بحالش کرد حال من سرایت ❊
❊ جفائی کو رسید او را ز جافی ❊ کنون واجب بود او را تلافی ❊
❊ هر احسانی کاید از شاه نیکوکار ❊ بصد چندان بود یوسف سزاوار ❊
❊ چو شاه این نامهٔ سنجیده بشنید ❊ چو گل بشکفت و چون غنچه بخندید ❊
❊ اشارت کرد کز زندانش آرند ❊ بدین خرم سرابستانش آرند ❊
❊ ز باغ لطف گلبرگیست خندان ❊ گل خندان به بستان به که زندان ❊
❊ به ملک جان بود شاه نکوبخت ❊ مقام شه نشاید جز سر تخت ❊

❊ بیرون آمدن یوسف عم از زندان و گرامی داشتن پادشاه ❊
❊ وزیر او و وفات کردن عزیز و مبتلا شدن زلیخا به تنهائی و جدائی ❊

❊ درین دیر کهن رسمی ست دیرین ❊ که بی تلخی نباشد عیش شیرین ❊
❊ خورد نه ماه طفلی در رحم خون ❊ که آید با رخ چون ماه بیرون ❊
❊ بسا سختی که بیند لعل در سنگ ❊ که خورشید درخشانش دهد رنگ ❊
❊ شب یوسف چو بگذشت از درازی ❊ طلوع صبح کردش کارسازی ❊
❊ چو شد کوه گران بر جانش اندوه ❊ برآمد آفتابش از پس کوه ❊
❊ پی تعظیم و اکرام وی از شاه ❊ خطاب آمد بنزدیکان درگاه ❊
❊ که تا ایوان شه خورشید اورنگ ❊ به میدانی ز هر جانب دو فرسنگ ❊

که جرم من چه بود از من چه دیدند ❊ چرا زختم سوی زندان کشیدند

بود کاین سر شود بر شاه روشن ❊ که پاکست از خیانت دامن من

مرا پیشه گناه اندیشگی نیست ❊ درین پرده خیانت پیشگی نیست

ور آنخانه خیانت نامد از من ❊ بجز صدق و امانت نامد از من

مرا گر بر زنم نقب خزائن ❊ که باشم در فراشش خواجه خائن

چو آمد این سخن چون گفت با شاه ❊ زنان مصر را کردند آگاه

به پیش شاه یکسر جمع گشتند ❊ همه پروانهٔ آن شمع گشتند

چو رو کردند در بزم شه آن جمع ❊ زبان آتشین بگشاد چون شمع

کز آن شمع حریم جان چه دیدند ❊ که بروی تیغ بدنامی کشیدند

ز رویش در بهار و باغ بودند ❊ چرا ره سوی زندانش نمودند

بتی کآزار باشد بر تنش گل ❊ کی از دانا سزد بر گردنش غل

گلی کش نیست تاب باد شبگیر ❊ بپایش چون نهد جز آب زنجیر

زنان گفتند کای شاه جوان بخت ❊ بتو فرخنده فر هم تاج و هم تخت

ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم ❊ بجز عز و شرفناکی ندیدیم

نباشد در صدف گوهر چنان پاک ❊ که بود از تهمت آن جان جهان پاک

زلیخا نیز بود آنجا نشسته ❊ زبان از کذب و جان از کید رسته

ز دستانهای پنهان زیر پرده ❊ ریاضتهای عشقش پاک کرده

فروغ راستیش از جان علم زد ❊ چو صبح راستی از صدق دم زد

بجرم خویش کرد اقرار مطلق ❊ برآمد زو صدای حَصْحَصَ الْحَقُّ

دگر آخر گفت این خوابی که دیدم ❁ ز تو تعبیر آن روشن شنیدم

چسان تدبیر این کردن توانم ❁ غم خلق جهان خوردن توانم

بگفتا باید ایام فراخی ❁ که ابر و یم نیفتند در تراخی

منادی کردن اندر هر دیاری ❁ که نبود خلق را جز کشت کاری

بناخن سنگ خارا را تراشند ❁ ز چهره خوی فشانان دانه پاشند

چو از دانه شود آکنده خوشه ❁ نهندش همچنان از بهر توشه

سنانها خوشه را زان دسته از تن ❁ که تا شد بر رخ خصمان سنان زن

چو گیرد خوشه در خانه درنگی ❁ بباید روزگاری قحط و تنگی

برد هر کس بدان گنجینه تیره ❁ بقدر حاجت خود زان ذخیره

ولی هر کار را باید کفیلی ❁ که از دانش بود با وی دلیلی

بدانش غایت آن کار داند ❁ چو داند کار را کردن تواند

ز هر چیزی که در عالم توان یافت ❁ چو من دانا کفیلی کم توان یافت

بمن تفویض کن تدبیر این کار ❁ که ناید دیگری چون من پدیدار

چو شاه از وی بدید این کارسازی ❁ بملک مصر دادش سرفرازی

سپه را بنده فرمان او کرد ❁ زمین را عرصه میدان او کرد

بجای خود به تخت زر نشاندش ❁ بصد عزت عزیز مصر خواندش

چو پا بالای تخت زر نهادی ❁ جهانی زیر تختش سر نهادی

چو رفتی بر سر میدان ز ایوان ❁ رسیدی بانگ چاووشش بکیوان

بهر جانب که طوف اندیشه بودی ❁ جنیبت کش هزارش بیش بودی

* دو رویه تا بزندان ایستادند * تجمل های خود را عرضه دادند *
* چه از زرین کمر سرکش غلامان * همه در خلعت زرکش خرامان *
* چه از چابک سواران سپاهی * بتازی مرکبان با سم مباهی *
* چه از خورشید پیکر خوش نوایان * بعبرانی و سریانی سرایان *
* سران مصر بیرون از شماره * نثار آورده پیش از هر کناره *
* تهی دستان بامید نثاری * گشاده هر طرف جیب و کناری *
* چو یوسف شد سوی خسرو روانه * بخلعت های خاص خسروانه *
* فراز مرکبی از پای تا فرق * تو گوئی گشته در زر و گهر غرق *
* بهر جائی طبق ها مشک و عنبر * بهر جا بدرهائی زر و گوهر *
* براه مرکب او می فشاندند * گدا را از گدائی می رهاندند *
* چو آمد بارگاه شه پدیدار * فرود آمد ز رخش تیز رفتار *
* خز و اطلس بپا انداختندش * بپا انداز فرق افراختندش *
* ببالای خز و اکسون همی رفت * بر اطلس چون مه گردون همی رفت *
* ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت * باستقبال او چون بخت بشتافت *
* کشیدش در کنار خویشتن تنگ * چو سرو گلرخ و شمشاد گلرنگ *
* بپهلوی خودش بر تخت بنشاند * بپرسش های خوش با وی سخن راند *
* نخست از خواب خود پرسید تعبیر * در آمد لعل نوشینش به تقریر *
* وزان پس کردش از هر سو سوالی * بپرسیدش ز هر کاری و حالی *
* جوابی دلکش و مطبوع گفتش * چنان کامد از آن گفتن شگفتش *

در آن روزی که دولت یار بودش ❊ حریم خانه چون گلزار بودش
عزیزش بود بر سر سایه گستر ❊ نهالی بود رعنا سایه پرور
همه اسباب عشرت جمع میداشت ❊ رخ افروخته چون شمع می داشت
غم یوسف ز جان او نمی رفت ❊ حدیثش از زبان او نمی رفت
در آن وقتی که رفت از سر عزیزش ❊ نماند اسباب دولت هیچ چیزش
خیال روی یوسف یار او بود ❊ انیس خاطر افگار او بود
بیادش روی در ویرانه کرد ❊ وطن در کنج محنت خانه کرد
نمی خورد از فراق او نمی خفت ❊ ز دیده خون همی بارید و می گفت
خوش آن کز بخت برخوردار بودم ❊ درون یکسرا با یار بودم
ولی با یار از حرمان دیدار ❊ جمالش دیدمی هر روز صد بار
از آن دولت چو بختم ساخت محروم ❊ بزندان کردمش محبوس مظلوم
بشب پنهان بزندان بردمی راه ❊ تماشا کردمی آن روی چون ماه
بروزم زنگ غم از دل زدودی ❊ در و دیوار آن منزل که بودی
منم امروز از ایشان دور مانده ❊ بدل رنجه به تن رنجور مانده
ندارم روز و شب جز درد دل خیالی ❊ ز روز و خالی نیم در هیچ حالی
خیالش گر نبود چون زنده مانم ❊ که در قالب خیال اوست جانم
همی گفت این حدیث و آه می زد ❊ ز آه آتشین بر مهر و ماه می زد
چو مدت آمد ایام دود آهش ❊ بفرق سرش کی چتر سیاهش
ز خورشید حوادث هیچ کامی ❊ نبودی غیر از آن چترش پناهی

به هر کشور که بگذشتی سواره ❊ برون بودی سپاهش از شماره

چو یوسف را خدا داد این بلندی ❊ بقدر این بلندی ارجمندی

عزیز مصر را دولت زبون شد ❊ لوای حشمتش را سرنگون شد

دلش طاقت نیاورد این خلل را ❊ بزودی شد هدف تیر اجل را

زلیخا روی در دیوار غم کرد ❊ ز بار هجر یوسف پشت خم کرد

نه از جاه عزیزش خانه آباد ❊ نه از اندوه یوسف خاطر آزاد

فلک کو دیر مهر و زود کین است ❊ درین محنت سرا کار وی این است

یکی را برکشد چون خور بر افلاک ❊ یکی را افکند چون سایه بر خاک

خوش آن دانا بهر کاری و باری ❊ که از کارش نگیرد اعتباری

نه از اقبال او گردن فرازد ❊ نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا بعد وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف غم بر وی و ابتلای او به محنت فراق

دلی کز دلبری ناشاد باشد ❊ ز هر شادی و غم آزاد باشد

اگر گردد جهان دریای اندوه ❊ بر آرد موجهای غم چون کوه

غم دیگر نگیرد دامن او ❊ نگردد شادی پیرامن او

از آن غم دامن او تر نگردد ❊ ز اندوهی که آید سر بر نگردد

وگر جشن طرب سازد زمانه ❊ وزد زو نیشهای جاودانه

فرو پیچد از آن جشن طرب روی ❊ نجوید کم غم خود یک سر موی

زلیخا بود همچو محنت آهنگ ❊ جهان چون خانه مرغان بر و تنگ

جوانی تیره گشت از چرخ پیرش ٭ به رنگ شیر شد موی چو قیرش

برآمد صبح و شب ناگاه برچید ٭ به مشکستان او کافور بارید

گریزان گشت زاغ از تیر تدبیر ٭ بجای زاغ شد بوم آشیان گیر

نباشد یادگاری را درین باغ ٭ گزینشان بوم گیرد خانهٔ زاغ

سیاهی را سرشک از نرگسش شست ٭ ز نرگس زار چشمش یاسمن رست

بشادی زیر این طاق کج آیین ٭ سیه پوشید چون چشم جهان بین

چو ماتم وار گشت از ناامیدی ٭ چرا رفت از سیاهی در سفیدی

ز بند ستان کمر بود کشش نمونه ٭ که باشد کار بند و واژگونه

بروی تازه گل چون چینش افتاد ٭ شکن در صفحهٔ نسرینش افتاد

زمانا زآن چنین که آکندی در ابرو ٭ فتاد از علت پیریش در رو

ندارد کس درین دیر کهن یاد ٭ که گیرد آب چین الا جنبش باد

ولی گر باد بودی در نمودی ٭ رخ چون آب او پرچین نمودی

بهی سروش ز باد عشق خم شد ٭ سرش چون حلقه ناهمراز قدم شد

ز سر تا پای بود از بخت واژون ٭ ز بزم وصل هم چون حلقه بیرون

درین غم دیده خاک [illegible] خون مرام ٭ چو شد سرمایهٔ بینائیش کم

به پشت خم از آن بودی سرش پیش ٭ که جستی گم شده سرمایهٔ خویش

بس از بردی دوران ویران مه و سال ٭ سرش زافسر تهی پایش ز خلخال

تهی از جامه‌های اطلسش دوش ٭ سبک از دانه‌های گوهرش گوش

معطل گردن از طوق مرصع ٭ مبرا عارض از زر بفت برقع

نبود آن چرخ کش بالای مهر بود ✿ فلک را از زند کینه‌ای و مهر بود

خدنگ آتشین را کران مانع نگشتی ✿ ز ضعف و قوّت فلک پرّان گذشتی

ز مژگان دمبدم خوناب می‌ریخت ✿ که گو خوناب خوناب جیب می‌ریخت

چو بود از تاب دل سوزان تب او ✿ مژه می‌ریخت آبی بر لب او

همی شست از رخ آن خوناب گونی ✿ از آن خونابه بودش سرخ رویی

چو زان خونابه رخ را غازه کردی ✿ به دل عقد محبت تازه کردی

بروی کار تا در روی دیم نقد ✿ بجز خون جگر کابین آن عقد

گهی کندی بناخن روی گلگون ✿ ز چشم خود گشادی چشمهٔ خون

ز سرخی هر یکی بودی دوالی ✿ نوشته از غمش خط بجالی

گهی سینه گهی دل می‌خراشید ✿ ز جان جز نقش جانان می‌تراشید

همی زد بر سر زانو دو دست ✿ سمن را رنگ نیلوفر همی بست

به مهر دوست یعنی در خور من ✿ گر او خورشید شد نیلوفرم من

چو باشد آفتاب خاوری یار ✿ مرا نبود به از نیلوفری کار

بدل هم چون صنوبر کوفتی مشت ✿ بسان نیشکر خاییدی انگشت

کفش گر ز نگاری داشتی عار ✿ نگارین گشتی از انگشت افگار

ز انگشتان خونین خامه کردی ✿ ز کافوری کفت خود نامه کردی

درون نامه حرف غم نوشتی ✿ برون زین حرف چیزی کم نوشتی

ولی زان نامه هرگز داستانش ✿ نخواندی دلبری نوشته مش

فراوان سالها کارش همین بود ✿ ز هجران رنج و تیمار وی این بود

* دگر ساعت نشستی از درای سواره * برآید بود وشش تاب نظاره *

* شود خرم بخاک گرد راهش * شنید گوشش آواز سپاهش *

* آمدن زلیخا بسر راه یوسف و از نی خانه ساختن *

* و از آواز سپاه وی خرسند شدن *

* زلیخا را از تنهائی چو جان کاست * براه یوسف از نی خانه ساخت *

* بدو گم دند لی بستی حواله * چو موسیقار پر فریاد و ناله *

* چو کردی از جدائی ناله آغاز * جدا بر خاستی از هر نی آواز *

* چو از هجر آتشش اندر وی گرفتی * ز آهش شعله در هرنی گرفتی *

* در آن نی بیست بود افتاده خسته * چو صیدی تیرها گردش نشسته *

* ولی از ذوق عشقش چون اثر بود * برو هر تیر گوئی نی شکر بود *

* بر آخر داشت یوسف دیو زادی * سپهر اندازه گردون نهادی *

* تکاور ابلقی چون چرخ فیروز * زشب بسته هزاران وصله بر روز *

* ز نور و ظلمت اندر وی نشانه * برابر چون شب و روز زمانه *

* گره بر گوشهٔ چرخ از دم او * شکن در کاسهٔ بدر از سم او *

* بهر سمش هلالی [illegible] از زر * ز سیم اختر درخشان مسمر *

* بزخم سم چو سنگ خاره خستی * ز هر ماه نوش سیاره جستی *

* اگر نعلش بریدی در تک و دو * به چرخ اندر نشستی چون مه نو *

* گذشتی در شکارستان نخجیر * پران از پهلوی نخجیر چون تیر *

* گرفتی میدان شدی از غرب تا شرق * بیک جستن پریدی گرم چون برق *

* بزیر پهلو از خاکش نهالین * عذار نازکش را خشت بالین *

* بمهر یوسفش از خاک بستر * به از صد حریر حور گستر *

* بیاد او بزیر روی خشتش * مربع بالشی بود از بهشتش *

* نرفتی غیر یوسف بر زبانش * نبودی غیر او آرام جانش *

* در آن وقتی که گنج سیم و زر داشت * هزاران حقه پر در و گهر داشت *

* ز هر کس قصهٔ یوسف شنیدی * بپایش گنج سیم و زر کشیدی *

* دهانش را چو درجی از گهر پر * لبالب ساختی از گوهر و در *

* بدین بخشش که بودش کار پیوست * شد از سیم و زر و گوهر تهی دست *

* به پشمین جامه سیمین گشت خرسند * بر آن از لیف خرما شد کمربند *

* خبرگویان ز یوسف لب ببستند * بپس زانوی خاموشی نشستند *

* گذشت آن کز لب هر صاحب هوش * ز یوسف یافتی قوت از ره گوش *

* بر آن شد تا ز بی قوتی دهد باز * کند بر راه یوسف خانه ساز *

* که چون افتد گذر گاهی براهش * پذیرد قوت از آواز سپاهش *

* ز بی چارگی از پا فتاده * زمام اختیار از دست داده *

* ز خوان وصل جانان باز مانده * نوائی عیش او نا ساز مانده *

* نباشد قوتی از بوی یارش * نیابد قوت از پیک دیارش *

* گهی یابد از وی راز گوید * که از مرغی نشانش باز جوید *

* چو بیند رهروی بر رهگذاری * برویش از ره غربت غباری *

* ببوسد پای او گر شهریار است * بگوید گرد او کو زان دیار است *

بدل زین طرز پیوسته بود داغم * که ناید بوی یوسف در دماغم

بهر منزل که آن دلدار گردد * جهان پر نافه تاتار گردد

بهر محمل که آن جانان نشیند * نسیمش در مشامم جان نشیند

چو یوسف در رسیدی با گروهی * گزایشان در دل افتادی شکوهی

بگفتندی که از یوسف خبر نیست * درین قوم از قدوم او اثر نیست

بگفتی در فریبم مکوشید * قدوم دوست را از من مپوشید

شمیم مشک نافه کی نهان توان داشت * قدومش را کجا پنهان توان داشت

نسیمش باغ جانها تازه سازد * نه تنها جان جهان را تازه سازد

چو جانها را بتازگی همراه گردد * از آن جان تازه کن آگاه گردد

چو کردی گوشش آن حیران مهجور * ز چاوشان صدای دورباش دور

زدی افغان که من عمریست دورم * بصد محنت درین دوری صبورم

نباشد بیش ازینم تاب دوری * نجویم دوری الا از صبوری

ز جانان تا بکی مهجور باشم * همان بهتر که از خود دور باشم

بگفتی این و بیهوش اوفتادی * ز خود کرده فراموش اوفتادی

ز جامم بیخودی از دست رفتی * چنان بیخود که آن نیز از دست رفتی

وزان تنها چو دم از جان ناشاد * دمیدی خاستی افغان و فریاد

بدین دستور بودی روزگاری * نبودی غیر از اینش کار و باری

گرفتن زلیخا سر راه یوسف را و التفات نایافتن

و بعد از آن بخانه رفتن و بت را شکستن و ایمان

اگر گردش نه پا زو پس کشیدی ✽ بگردش باد صرصر کی رسیدی

براه ار چه شدی پر قطره از خوی ✽ ندیدی هیچ کس یک قطره از وی

بخوش رفتن دران خوی داشت بس میل ✽ چو آن گرد آمده از قطره تا سیل

چو گنجی بود از گوهر روانه ✽ بری ز آسیب پای تازیانه

بر آخر گر شدی رام دویدن ✽ گرفتی حد تمشی کردن بگردن

بد اندیشش اگر آوردی آن سر ✽ بشرطی ماه آب از چشمهٔ خور

مهیا ساختی در هر شبانگاه ✽ جو سبزش از ستاره وز کهکشان کاه

ز شیر چشمه دار شب مه و سال ✽ پی جو کردنش آماده غربال

رسیده سبحه خوان مرغان رسیدی ✽ که تا سنگش از جوش چون دانه چیدی

دو پیکر بود از زینش مثالی ✽ رکاب از هر طرف تابان هلالی

چو یوسف در رکابش پای کردی ✽ چو ماه اندر دو پیکر جای کردی

کشیدی زیر ران او صهیلی ✽ که رفتی هر طرف اضعاف میلی

بهر جا هر که بشنیدی صهیلش ✽ نبودی حاجت کوس رحیلش

شتابان سوی آن شاه آمدندی ✽ چو سیاره پی ماه آمدندی

زلیخا نیز چون آن را شنیدی ✽ از آن نی بسته خود بیرون دویدی

بحسرت بر سر راهش نشستی ✽ خروشان بر گذرگاهش نشستی

چو پای یوسف رسیدی خیلی از راه ✽ بطنزش کودکان کردندی آگاه

که اینک در رسید از راه یوسف ✽ بروی رشک مهر و ماه یوسف

زلیخا گفتی از یوسف در ایشان ✽ همی یابم نشان ای نازنینان

ز بس بر گوشها میزد ز هر جای * صهیل مرکبان بادپیمای

کس از غوغا بحال او نیفتاد * بحالی شد که آنرا کس مبیناد

ز نومیدی دلش صد پاره گشته * ز گولی خرمی آواره گشته

ز درد دل فغان می‌کرد و می‌رفت * ز آه آتش‌فشان می‌کرد و می‌رفت

به محنت خانهٔ خود چون پلی آورد * دو صد شعله بیک مشت پلی آورد

به پیش آورد آن سنگین صنم را * زبان بگشاد تسکین الم را

که ای سنگ سبوی عز و جاهم * بهر راهی که باشم سنگ راهم

شد از تو راه بختم تنگ بر دل * بهر دم گر از تو کوبم سنگ بر دل

به پیش روی تو چون سجده بردم * بسر راه وبال خود سپردم

بگریه از تو هر کامی که جستم * ز کامم هر دو عالم دست شستم

تو سنگی خواهم از دست تو رستن * بسنگی گوهر قدرت شکستن

بگفت این پس بزخم سنگ خاره * حایل آساش شستش پاره پاره

چو بشکستش بچالاکی و چستی * نگارش زان شکست آمد درستی

ز شغل بت‌شکستن چون بپرداخت * بآب چشم و خون دل وضو ساخت

تضرع کرد و رو بر خاک مالید * بدرگاه خدائی پاک نالید

که ای عشق ترا از زیردستان * بتان و بتگران و بت‌پرستان

به پیش بت کسی کی سر نهادی * اگر نی عکس تو بر بت فتادی

دل بتگر به مهر خود تراشی * وز آن نقش آگهی در بت تراشی

کسی در پیش بت افتاده پست است * که گوید بت‌پرست ایزدپرست است

❊ بخدای تعالی آوردن وی و بسر راه وی آمدن و التفات یافتن ❊

❊ نماند عاشق بیدل قناعت ❊ ❊ فزاید حرص وی ساعت بساعت ❊

❊ دو دم نبود بیک مطلوبش آرام ❊ ❊ بهر دم در طلب برتر نهد گام ❊

❊ چو یابد بوی گل خواهد که بیند ❊ ❊ چو بیند روی گل خواهد که چیند ❊

❊ زلیخا کرد بعد از ره نشینی ❊ ❊ هوائی دولت دیدار بینی ❊

❊ شبی سر پیش آن بت بر زمین سود ❊ ❊ که عمری در پرستش کارش این بود ❊

❊ بگفت ای قبلهٔ جانم چه حالت ❊ ❊ سر من در عبادت پایمالت ❊

❊ ترا عمریست کز جان می پرستم ❊ ❊ برون شد گوهر بینش ز دستم ❊

❊ به چشم خود به بین رسوائیم را ❊ ❊ بخشی باز ده بینائیم را ❊

❊ ز یوسف چند باشم مانده مهجور ❊ ❊ بده چشمی که رویش بینم از دور ❊

❊ مرا در هیچ وقتی و مقامی ❊ ❊ بجز دیدار یوسف نیست کامی ❊

❊ بده کام مرا چون می توانی ❊ ❊ چو دادی کام من دیگر تو دانی ❊

❊ درینجا گفتیم بسند چندین ❊ ❊ بدین پند گفتیم بسند چندین ❊

❊ چه عمرست این که نابودن ازین به ❊ ❊ زره نابوده پیمودن ازین به ❊

❊ همی گفت این و بر سر خاک می کرد ❊ ❊ ز گریه خاک ره نمناک می کرد ❊

❊ چو شاه خور به تخت خاور آمد ❊ ❊ سهیل ابلق یوسف بر آمد ❊

❊ برون آمد زلیخا چون گدائی ❊ ❊ گرفت از راه یوسف تنگنائی ❊

❊ برسم دادخواهان داد برداشت ❊ ❊ ز دل ناله ز جان فریاد برداشت ❊

❊ ز بس بر آسمان ها شد ز هر سوی ❊ ❊ خروش چاوشان طرقوا گوی ❊

ز دینار و زرش صد سرخ رو نیست ❀ تظلم کردن از وی هرزه گو نیست

آمدن زلیخا بخانهٔ یوسف هم و دعای وی بینائی و جمال و جوانی یافتن

از آن خوشتر چه باشد پیش عاشق ❀ که گردد یار نیک اندیش عاشق

بخلوتگاه رازش بار یابد ❀ ز بار سینه‌اش آزار یابد

به پیش او نشیند راز گوید ❀ حکایت های دیرین باز گوید

ز غوغائی سپهر چون رست یوسف ❀ بخلوتگاه خود بنشست یوسف

درآمد حاجب از درگاه یگانه ❀ بخوئی یک در عالم فسانه

ستاده بر در ایک آن زن پیر ❀ که در ره مرکبت را شد عنان گیر

مرا گفتی که با وی باش همراه ❀ به هر رای رسانش تا به درگاه

بگفتا حاجت او را روا کن ❀ اگر دردیش هست آن را دوا کن

بگفت او نیست زین سان کوته اندیش ❀ که با من باز گوید حاجت خویش

بگفتا رخصتش ده تا درآید ❀ عجایب از کار خود هم خود گشاید

چو رخصت یافت هم چون زهره رقاص ❀ درآمد شادمان در خلوت خاص

چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت ❀ دهان پر خنده بر یوسف دعا گفت

ز بس خنده‌اش یوسف عجب کرد ❀ از او نام و نشان وی طلب کرد

بگفت آنم که چون روی تو دیدم ❀ ترا از جمله عالم برگزیدم

فشاندم گنج و گوهر در بهایت ❀ دل و جان و خرج کردم در هوایت

جوانی و نعمت بر باد دادم ❀ بدین پیری که می بینی فتادم

گرفتی شاهد امکی اندر آغوش ❀ مرا یکبارگی کردی فراموش

اگر رو در بهشت آوردم خدایا * بآئین بر خود جفا کردم خدایا

بلطف خود جفائی من بیامرز * خطا کردم خطائی من بیامرز

ز بس بردار خطا پیمائی از من * ستاندی کو بهر پیمائی از من

چو آن کردی خطا از من فشاندی * بمن ده باز آنچه از من ستاندی

بود دل فارغ از داغ تأسف * بچینم لاله از باغ یوسف

چو برگشت از ره آن بر صیران شاه * گرفت افغان کنان بازش سر راه

که پاکان آنچه شد را ساخت بنده * ز ذل و عجز کردش سر فکنده

بفرق بندهٔ مسکین محتاج * نهاد از عز و جاه خسروی تاج

چو جا کرد این سخن در گوش یوسف * برفت از هیبت آن هوش یوسف

بجنب گفت این تسبیح خوان را * که برد از جان من تاب و توان را

بخلوتخانهٔ خاص من آور * بجولانگاه اخلاص من آور

که تا یک شمه از حالش بپرسم * و زین او باد و اقبالش بپرسم

که این تسبیح چون شور و شغب کرد * عجب باشم که تأثیر عجب کرد

کز نفس دردی نه دامنگیر باشد * بگلبانگش روانی این تأثیر باشد

دو صد جان خاک در پای بنده شاهی * که او در پای بخت آگهی یا نگاهی

فروغ صبح صادق داد خواهان * هزاران قصه کم کرده راهان

شود هر صبح صادق را بتأثیر * هزاران راه شو و پادشاهی تدبیر

چو آن شاهان دور این زمانه * که می جویند بهر زر بهانه

وگر روزی رسد صد کس زبر دست * شهر زیر ظلم گر یک بیمار برتاب سست

بگفت اول جمالست و جوانی ❋ بآن گونه که خود دیدی و دانی

دگر چشمی که دیدار تو بینم ❋ گلی از باغ رخسار تو چینم

بجنبانید لب یوسف دعا را ❋ روان کرد از دو لب آب بقا را

جمال مرده اش را زندگی داد ❋ رخش را خلعت فرخندگی داد

بجوی رفته باز آورد آبش ❋ وزان شد تازه گلزار شبابش

ز کافورش بر آمد مشک تاتار ❋ ز صبحش آشکارا شد شب تار

سپیدی شد ز مشکین طره اش دور ❋ در آمد در سواد نرگسش نور

خم از سرو گل اندامش برون رفت ❋ شکنج از رقعهٔ خاصش برون رفت

جوانی پیریش را گشت ازاله ❋ پس از چل سالگی شد هژده ساله

جمالش را سر و کار دگر شد ❋ ز عهد پیشتر هم بیشتر شد

دگر ره یوسفش گفت ای نکوخوی ❋ مراد دیگرت گر هست برگوی

مرادی نیست گفتا غیر از اینم ❋ که در خلوتگه وصلت نشینم

بروز اندر تماشایت تو باشم ❋ بشب رو بر کف پای تو باشم

نشینم در سایهٔ سرو بلندت ❋ رطب چینم ز لعل نوشخندت

نهم مرهم دل افگار خود را ❋ بکام خویش بینم یار خود را

بکشت خود که پژمرده ست و دژم ❋ دهم از چشمه سار محبت نم

چو یوسف این تمنا کرد از و گوش ❋ زمانی سر به پیش افکند خاموش

ز تدبیر عجیب بود دستش اختیاری ❋ جواب او نه نی گفت و نه آری

بیان خواست [illegible] ناخواست ❋ که آواز پر جبرئیل برخاست

* چو یوسف زین سخن دانست کو کیست * ترحم کرد و بر وی زار بگریست *

* بگفتا ای زلیخا این چه حالست * چرا حالت بدین سان در وبالست *

* شراب بیخودی زد از دلش جوش * برفت از لذت آوازش از هوش *

* چو باز از بیخودی آمد بخود باز * حکایت کرد یوسف با وی آغاز *

* بگفتا کو جوانی و جمالت * بگفت از دست شد دور از وصالت *

* بگفتا خم چرا شد سرو نازت * بگفت از بار هجر جانگدازت *

* بگفتا چشم تو بی نور چونست * بگفت از بس که بی تو غرق خونست *

* بگفتا کو زر و سیمی که بودت * بفرق آن تاج و زیبهی که بودت *

* بگفت از حسن تو هر کس سخن راند * ز وصفت بر سر من گوهر افشاند *

* سر و زر را نثار پاش کردم * بگوهر پاشیش پاداش کردم *

* نهادم تاج حشمت بر سر او * گرفتم افسر از خاک در او *

* نماند از سیم و زر چیزی بدستم * کنون در کنج عشق انیم که هستم *

* بگفتا حاجت تو چیست امروز * ضمان حاجت تو کیست امروز *

* بگفت از حاجتم آزرده جانی * نخواهم جز تو حاجت را ضمانی *

* اگر ضامن شوی آن را بسوگند * بشرح آن گشایم از زبان بند *

* وگر یابی نه شرح آن ببندم * غم و درد دگر بر خود پسندم *

* قسم گفتا بآن کان فتوت * بآن تمام ارکان نبوت *

* کز آتشش لاله در ریحان دمیدش * لباس خلت از یزدان رسیدش *

* که هر حاجت که امروز از تو دانم * روا سازم بزودی گر توانم *

عروس مه نقاب عنبرین بست ٭ زر افشان پرده بر روی زمین بست
به فیروزی برین فیروزه طارم ٭ چراغ افروز شد گیتی ز انجم
فلک عقد ثریا در بر آویخت ٭ شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت
جهان را شحر شب شد پردهٔ راز ٭ دران پرده جهانی راز پرداز
بخلوت محرمان با هم نشستند ٭ بروی غیر مشکین پرده بستند
زلیخا منتظر در پردهٔ خاص ٭ دل او از تپش در پرده رقاص
که این تشنه که بر لب دیده آبست ٭ به بیداریست یا رب یا بخوابست
شود زین تشنگی سیراب یا نی ٭ شنید از وصلش این تاب یا نی
گهی پر آب چشمش ز اشک شادی ٭ گهی پر خون ز بیم نامرادی
گهی گفتی که من یاور ندارم ٭ که گردد خوش بدین سان روزگارم
گهی گفتی که لطف دوست عام ست ٭ ز لطف دوست نومیدی حرام ست
درین اندیشه خاطر در کشاکش ٭ گهی خوش بود آنجا گاه ناخوش
که ناگه دید کز در پرده برخاست ٭ مه بی پرده منزل را بیاراست
زلیخا را نظر چون بر وی افتاد ٭ تماشای رخش پی در پی افتاد
بدان برد از خوشی اشراق آن نور ٭ ز نور خور ظلام سایه شد دور
چو یوسف آن محبت کیشش دید ٭ ز دیدار خود آن بیهوشیش دید
ز رحمت جای بر تخت زرش کرد ٭ کنار خویش بالین سرش کرد
ببوی خود بهوشش آورد بازش ٭ به بیداری کشید از خواب نازش
بآن روئی کزو می بست دیده ٭ کزو می بود عمری دل رمیده

۞ پیام آورد کای شاه شرفناک ۞ سلامت می رساند ایزد پاک ۞
۞ که ما عجز زلیخا را چو دیدیم ۞ به عرض نیازش را شنیدیم ۞
۞ ز موج انگیزی آن عجز و کوشش ۞ در آمد بحر بخشایش بجوشش ۞
۞ رهش از تیغ نومیدی نخستم ۞ بتو بالای عرشش عقد بستم ۞
۞ تو هم عقدش بکن جاوید پیوند ۞ که بگشاید به آن از کار او بند ۞
۞ ز عین عاطفت یابی نظرها ۞ شود زاینده زان عقدت گهرها ۞

۞ نکاح بستن یوسف عم بفرمان ۞
۞ خدای تعالی و زفاف کردن با وی ۞

۞ چو فرمان یافت یوسف از خداوند ۞ که بندد با زلیخا عقد پیوند ۞
۞ اساس انداخت جشن خسروانه ۞ نهاد اسباب جشن اندر میانه ۞
۞ شه مصر و سران ملک را خواند ۞ به تخت عز و صدر جاه بنشاند ۞
۞ بقانون خلیل و دین یعقوب ۞ بر آئین جمیل و صورت خوب ۞
۞ زلیخا را بعقد خود در آورد ۞ بعقد خویش یکتا گوهر آورد ۞
۞ نثار افشان بر و مه تا بماهی ۞ مبارکباد گو شاه و سپاهی ۞
۞ برسم تهنیت یوسف بپاخاست ۞ ز مجلس حاضران را عذرها خواست ۞
۞ زلیخا را به پرستش ساخت دلشاد ۞ بخلوت خانهٔ خاصش فرستاد ۞
۞ پرستاران همه پیشش دویدند ۞ سر و افسر همه پیشش کشیدند ۞
۞ خروشان از جمال دلفریبش ۞ بزرکش جامه ها دادند زیبش ۞
۞ چو رای و هوای مردم یافت آرام ۞ به منزلگاه خود زد هر کسی گام ۞

چو یوسف گوهر ناسفته را دید * ز باغش غنچهٔ ناشکفته را چید

بدو گفت این گهر ناسفته چون ماند * گل از باد سحر ناشکفته چون ماند

بگفتا جز عزیزم کس ندیدست * ولی او غنچه با غم نچیدست

برآورده جاه اگر چه تیز تک بود * بوقت کامرانی سست رگ بود

بطفلی در که خوابت دیده بودم * ز تو نام و نشان پرسیده بودم

بساط مرحمت گسترده بودی * بمن این نقد را بسپرده بودی

ز هر کس داشتم این نقد را پاس * نزد بر گوهرم کس نوک الماس

بحمد الله که این نقد امانت * که کوته ماند از ان دست خیانت

دو صد بار ار چه تیغ غم خوردم * بتو بی آفتی تسلیم کردم

چو یوسف این خبر از ان پری چهر * شنید افزود از آتش مهر بر مهر

بدو گفت ای بحسن از حور عین بیش * نه به بود آنچه می جستی ازین پیش

بگفت آری ولی معذور میدار * که من بودم ز درد عاشقی زار

بدل شوقی که پایانی نبودش * بجان دردی که درمانی نبودش

ترا شکلی چنین خوبی که هستی * که زو هر دم فزاید شور و مستی

شکیبائی نبود از تو حد من * بکش دامان عفوی بر بد من

چو تیری غمز کمان عشق خیزد * کجا معشوق با عاشق ستیزد

غلبه کردن محبت زلیخا بر یوسف عم و بنا کردن عبادت خانه از برای وی

بصدق آنکس که زد در عاشقی گام * بمعشوقی بر آید آخرش نام

که آمد در طریق عشق صادق * که نامد بر سرش معشوق عاشق

چو چشم انداخت روی دید زیبا ❊ بیان نقش چنین بر روی دیبا

چو شکل حور عین مطبوع مقبول ❊ رخش ز آرایش مشاطه معزول

ز نظر چون یافت بر دیدن قرارش ❊ عنان کش شد سوی بوس و کنارش

ماند بوسه شیرین شکرش را ❊ یداندازان کند غارت ترکش را

چو بود از بهر آن فرخنده مهمان ❊ دو لب بر خوان وصل او نمکدان

از آن رو کرد ز اول بوسه را ساز ❊ که بر خوان از نمک باشد آغاز

نمک چون شور شوقش بیشتر کرد ❊ دو ساعد در میان آن کمر کرد

بزیر آن کمر نابرده رنجی ❊ نشانی یافت از نایاب گنجی

میان بسته طلب را چابک و چست ❊ از آن گنج گهر درج گهر جست

نهادش پیش آن سرو گل اندام ❊ مقفل حقهٔ از زر ناتمام

نه خازن برده سوی حقه دستی ❊ نه خائن داده قفلش را شکستی

کلید حقه از یاقوت تر ساخت ❊ گشادش قفل و در دوی گوهر انداخت

کمیتش گام زد در عرصهٔ تنگ ❊ ز بس آمد شدن شد عاقبت لنگ

ز نفس سرکش اول توسنی کرد ❊ ور آخر ترک مائی و منی کرد

دو برگ گل ز یکدیگر جدا شد ❊ دو شاخ ارغوانی تازه تر شد

شب آنکه تشنه لب برخاست از خواب ❊ بسیمین برکه سر زد در پی آب

شد اول غرق و آخر با خوشی جفت ❊ برون آمد بجای خویشتن خفت

دو غنچه از دو گلبن بر دمیده ❊ ز باد صبحدم با هم رسیده

یکی شگفته و دیگر شگفته ❊ نهفته نا شگفته در شگفته

چو خورشید حقیقت گشت طالع * نبودش پیش دیده هیچ مانع
کششهای حقیقت در وی آویخت * زهرچه آن ناگزیرش بود بگریخت
شبی از چنگ یوسف شد گریزان * خلاصی جست از آن افتان و خیزان
چو زد دست از قفا در دامن او * ز دستش چاک شد پیراهن او
زلیخا گفت اگر من بر تن تو * دریدم پیش ازین پیراهن تو
تو هم پیراهنم اکنون دریدی * بپاداش گناه من رسیدی
درین کار از تفاوت بی هراسم * به پیراهن دری را سا براسم
چو یوسف روی او در بندگی دید * وزان نیت دلش را زندگی دید
بنام او ز زر کاشانه ساخت * نه کاشانه عبادتخانه ساخت
چو کاخ آسمان فیروزه خشتی * زمین از صحن لطف او بهشتی
پر از نقش و نگار از فرش تا سقف * مهندس را بر او فکر نظر وقف
ز روزنهاش نور رخت تابان * ز درها قاصد دولت شتابان
ز عالی غرفهایش چشم بد دور * مقوس طاقها چون ابروی حور
ز عکس شیشه اش خور برده مایه * محال از وی درون خانه سایه
دمیده ز آب رنگ نیک بختان * ز نخلستان دیوارش درختان
بهر شاخ از آن مرغان نشسته * ولیکن از نوا منقار بسته
میان خانه زد فرخنده تختی * برای هم چو یوسف نیک بختی
دو صد نقش بدیع انگیخت در وی * هزار آویزه در آویخت در وی
زلیخا را گرفت از مهر دل دست * نشاندش بر فراز تخت و بنشست

❊ زلیخا را چه صدقی بود در عشق ❊ ❊ که یکسر عمر خود فرسوده در عشق ❊
❊ بطفلی در که لعبت باز بودی ❊ ❊ بعشق لعبتان دمساز بودی ❊
❊ ولی بازی چو کردی چاره سازی ❊ ❊ نبودی بازیش جز عشقبازی ❊
❊ دو لعبت را به پیش خود نشاندی ❊ ❊ یکی عاشق یکی معشوق خواندی ❊
❊ چو دست چپ ز دست راست دانست ❊ ❊ ره و رسم نشست و خاست دانست ❊
❊ در آن خوابی که دید از بخت بیدار ❊ ❊ بدام عشق یوسف شد گرفتار ❊
❊ هوای ملک خود از دل بدر کرد ❊ ❊ به ملک مصر آهنگ سفر کرد ❊
❊ ز شهر خود به شهر یوسف آمد ❊ ❊ نه بهر خود که بهر یوسف آمد ❊
❊ جوانی با خیال او بسر برد ❊ ❊ با میدِ وصال او بسر برد ❊
❊ پس از پیری که بینا و جوان شد ❊ ❊ به مهر روی آن جان جهان شد ❊
❊ وزان پس در هوایش زیست تا زیست ❊ ❊ بدل قید وفایش زیست تا زیست ❊
❊ چو صد نقش بود بیرون از نهایت ❊ ❊ در آخر کرد در یوسف سرایت ❊
❊ دل یوسف به مهرش شد چنان گرم ❊ ❊ که می آمد از آن دل گرمیش شرم ❊
❊ چنان زد راه دل آن دلفریبش ❊ ❊ که یکساعت نماند از وی شکیبش ❊
❊ بگرد خاطرش گشتی رضاجوی ❊ ❊ لبش بر لب نهادی روی بر روی ❊
❊ زبس کشت طرب را آب دادی ❊ ❊ بآبش دمبدم حاجت فتادی ❊
❊ ولی زو بر زلیخا پرده بشکافت ❊ ❊ ز خورشید حقیقت پرتوی یافت ❊
❊ چنان خورشید بروی اشتلم کرد ❊ ❊ که یوسف را در او چون ذره گم کرد ❊
❊ بطفلی در [illegible] عشق [illegible] زی ❊ ❊ که تاش عمر در محنت گدازی ❊

تمادی یافت ایام وصالش ٭ دران دولت ز چل بگذشت سالش

پیاپی داد آن نخل برومند ٭ بر فرزند بل فرزند فرزند

مرادی از جهان در دل نبودش ٭ که بر خوان امل حاصل نبودش

شبی بنهاد یوسف سر به محراب ٭ ره بیداریش زد رهزن خواب

پدر را دید با مادر نشسته ٭ برخ چون خور نقاب نور بسته

ندا کردند کای فرزند دریاب ٭ کشید ایام دوری دیر بشتاب

مرا خواهی بر آب و گل رقم نه ٭ به نزهتگاه جان و دل قدم نه

چو یوسف یافت بیداری از آن خواب ٭ به پهلوی زلیخا شد ز محراب

حدیث خواب را با وی بیان کرد ٭ وزان مقصود را با وی عیان کرد

ز خوابش با خیال دوری افکند ٭ بجانش آتش مهجوری افکند

دل یوسف ز طوق خود برون شد ٭ باقلیم بقا شوقش فزون شد

قدم زین تنگنای آز بر داشت ٭ ره فسحت سرائی راز بر داشت

متاع انس ازین دیر فنا برد ٭ به محراب بقا دست دعا برد

کای حاجت روای مستمندان ٭ بسر افسر نه تارک بلندان

بفرقم تاج اقبالی نهادی ٭ که هرگز هیچ مقبل را ندادی

دلم زین کشور فانی گرفتست ٭ ز اوند ره جهانبانی گرفتست

مرا فارغ ز من راهی بخود ده ٭ مثال شاهی ملک ابد ده

نکوکاران که راه دین گرفتند ٭ بتربیت منزل پیشین گرفتند

برون آر از شمار این و آنم ٭ بفرق قربت ایشان رسانم

بدو گفت ای بنوای کرامت * مرا شرمنده کردی تا قیامت
در آن وقتی که می‌خواندی غلامم * کرامت خانه کردی بنامم
ز لعل و زر ز سرخی و ز زردی * هر آن زینت که امکان داشت کردی
کنون من هم پی شکرِ عطایت * عبادت خانه کردم برایت
درو بنشین پیِ شکر خدائی * کز و داری بهر موئی عطائی
توانگر ساختت بعد از فقیری * جوانی دادت بعد از ضعف و پیری
بچشم نور رفته نور دادت * وز آن بر روی راحت کشادت
پس از عمری که زهرِ غم چشاندت * به تریاک وصال من رساندت
زلیخا هم بتوفیقِ الهی * نشسته بر سریر پادشاهی
در آن خلوت سرای بود خرسند * بوصلِ یوسف و فضلِ خداوند

خواب دیدن یوسف عم پدر و مادر خود را و از
خدای تعالی مرگ خود خواستن و اضطراب کردن زلیخا

زهی حسرت که ناکه نیک بختی * کشد تا پیشگاهِ وصل رختی
شنیده شاهدِ دولت در آغوش * کند اندوه دوران را فراموش
ندیده خاطرش از غم غباری * بشادی بگذراند روزگاری
زناگه باد ادباری برآید * سموم هجر را کاری بسر آید
در آید در ریاض وصل گستاخ * درختِ آرزو را بشکند شاخ
زلیخا چون ز یوسف کام جان یافت * بوصلِ دایمش آرام جان یافت
بهر دم خرم و خاطر شاد می‌زیست * ز غمهای جهان آزاده می‌زیست

وفات یافتن یوسف علیه السلام و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت وی

بدینکار روز یوسف بامدادان * که شد دلها ز فیض صبح شادان
ببر کرده لباس شهریاری * برون آمد بآهنگ سواری
چو پا در یک رکاب آورد جبرئیل * بدو گفتا که این زین پیش تعجیل
امان نبود ز چرخ عمر فرسای * که ساید بر رکاب دیگرت پای
عنان بگسل ز آمال و امانی * بکش پا از رکاب زندگانی
چو یوسف این بشارت کرد ازو گوش * ز شادی شد بر و هستی فراموش
ز شادی دامن همت بیفشاند * یکی از وارثان ملک را خواند
بجای خود شه آن مرز کردش * نصیحتهای نیک اندرز کردش
دگر گفتا زلیخا را بخوانید * بمیعاد وداع من رسانید
بگفتند او بدست غم زبونست * فتاده در میان خاک و خونست
ندارد طاقت این بار جانش * بکار خویشتن بگذار آن چنانش
بگفتا ترسم این داغ غرامت * بماند بر دل او تا قیامت
بگفتند ایزدش خورسند دارد * بخورسندی قوی پیوند دارد
بکف جبرئیل حاضر داشت سیبی * که باغ خلد زان میداشت زیبی
چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد * روان آن سیب را بوئید و جان داد
بلی زان نکهت باغ بقا یافت * به صد نکهت بسوی باغ بشتافت
چو یوسف را از آن بوجان بر آمد * ز جان حاضران افغان بر آمد

زلیخا چون شنید این راز داری ❊ بدل زخمی رسیدش سخت کاری
تمنا و امیدت کزوی این دعا را ❊ اثر کرد دبر روی آن نگارا
بیامد از کمان او خدنگی ❊ که در تاثیر آن افتد درنگی
قدم در کلبهٔ زد تیره و تنگ ❊ گشاد از یکدگر گیسوی شب رنگ
همی کرد از غم دوری بسر خاک ❊ همی مالید پرخون چهره بر خاک
ز شادی طاق با اندوه و غم جفت ❊ ز دیده اشک می بارید و می گفت
که ای درمان درد دردناکان ❊ بمرهم خرقه دوز سینه چاکان
مراد خاطر هر نامرادی ❊ گشاد شش دری هر بی گشادی
فتاح آوری درهای بسته ❊ جبائر نهید دلهای شکسته
خلاصی بخش مهجوران ز اندوه ❊ سبکسازنده غمهای چون کوه
گرفتار دل افگار خویشم ❊ عجب حیران شده در کار خویشم
ندارم طاقت هجران یوسف ❊ بهر جان مرا با جان یوسف
نخواهم بی جمالش زندگی را ❊ بدینگ زندگی پایندگی را
نهال عمر بی برکت بی او ❊ حیات جاودان مرگست بی او
بقانون وفا نیکو نباشد ❊ که من باشم بگیتی او نباشد
اگر با من نسازی همره او را ❊ مرا بیرون بر اول آنگه او را
نمی خواهم کزو یک سو نشینم ❊ جهان را بی جمال او نبینم
بسر برد این چنین در گریه و سوز ❊ نه شب را گفت شب نی روز را روز
بلی هر کس ز غم دارد دلی تنگ ❊ شب و روزش نماید هر دو یکرنگ

بسوی فرق نازک برد پنجه * ز زور پنجه آن را ساخت رنجه

ز ریحان سرو بستان را سبک کرد * بچیدن سنبلستان را تنک کرد

ز دل نوحه ز جان فریاد بر داشت * فغان از سینهٔ ناشاد بر داشت

که یوسف کو و تخت آرائی او * کجا جان کرم فرمائی او

چو عزمش کرد زین بر بارگی تنگ * بملک جاودانی داشت آهنگ

ز بس بود اندرین رفتن شتابش * نکردم پای بوسی چون رکابش

ازین کاخ غم افزا چون برون رفت * نبودم در حضور او که چون رفت

سرش بنهاده بر بالین ندیدم * خویش از صفحهٔ نسرین نچیدم

چو آمد بر تن این زخم درشتش * نکردم سینه پشتیبان پشتش

چو سوی تخته برد از تختگه رخت * بتابوت تخت شد ز تخته چون بخت

گلاب از چشم اشک افشان نجستم * بآن روشن گلاب او را نشستم

کفن چون بر تن او راست کردند * بپاکیش نشست و خاست کردند

نکردم رشته اندوزی فن خویش * که تا دوزم بران لاغر تن خویش

چو از غم خانه‌ها در دل شکستند * وزین سر منزلش محمل ببستند

زبان پر از نوای بی نوائی * نکردم محمل او را درائی

چو جائی خواب در خاکش کشادند * چو در پاک در خاکش نهادند

زمین زیر بر و دوشش نرفتم * بکام دل در آغوشش نخفتم

دریغا زین زیان کاری دریغا * دریغا زین جگر خواری دریغا

بیا ای کام جان مهر و مه من * ز ظلم آسمان مظلوم بین

* ز بس بالا گرفت آواز و فریاد * صدا در گنبد فیروزه افتاد *

* زلیخا گفت کاین شور و فغان چیست * پر از غوغا زمین و آسمان چیست *

* بدو گفتند کان شاه جوان بخت * بسوی تخته رو کرد از سر تخت *

* وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد * وطن بر اوج کاخ لامکان کرد *

* چو بشنید این سخن از خویشتن رفت * فروغ نیر هوشش ز تن رفت *

* ز هول این حدیث سرو چالاک * سه روز افتاد هم چون سایه بر خاک *

* چو چارم روز شد زان خواب بیدار * سماع آن ز خود بردش دگر بار *

* سه بار این سان سه روز از خود همی رفت * بداغ سینه سوز از خود همی رفت *

* چهارم بار چون آمد بخود باز * ز یوسف کرد اول پرسش آغاز *

* نه از وی بر سر بستر نشان یافت * نه تابوتش بآن عالم روان یافت *

* جز این از وی خبر بازش ندادند * که هم چون گنج در خاکش نهادند *

* نخست از دود چرخ ناموافق * گریبان چاک زد چون صبح صادق *

* بران آتش که در دل داشت پنهان * رهی بگشود از چاک گریبان *

* ولی زان راه در جانش بهردم * فزون گشت آتش سوزنده بی نم *

* بناخن رخنها در روی می کند * برای چشمهٔ خود جوی می کند *

* بهر جوئی کزان چشمه روان کرد * سمن را جلوه گاه ارغوان کرد *

* شد از ناخن رخ گلگون خط افکن * چو عرق ناخنه در چشم روشن *

* بسینه از قفای سنگ می زد * طپانچه بر رخ گلرنگ می زد *

* ز سیم آنجا عقیق تر همی ریخت * ز زین بر لاله نیلوفر همی رست *

چو دود حسرتش از جان برون شد ❊ برسم خاکبوسی سرنگون شد
بچشمان خود انگشتان درآورد ❊ دو نرگس را ز نرگسدان برآورد
بخاک وی فکند از کاسهٔ سر ❊ که نرگس کاشتن در خاک بهتر
چو باشد از گل رویت جدا چشم ❊ چه کار آید درین بستان مرا چشم
بود رسم محبت این که دوست ❊ سیه بادام افشاندن بپا دوست
چو آن مسکین ز تابوتش جدا ماند ❊ دو بادام سیه بر خاکش افشاند
بخاکش روی خون آلوده بنهاد ❊ بمسکینی زمین بوسید و جان داد
خوش آن عاشق که چون جانش برآید ❊ ببوی وصل جانانش برآید
حریفان حال او را چون بدیدند ❊ فغان و ناله بر گردون کشیدند
هر آن نوحه که بهر یوسف او کرد ❊ همی کردند بروی با دو صد درد
همی کردند نوحه نوحه گر را ❊ بسان نوحه گر آن سیمبر را
چو ساز نوحه را آهنگ شد پست ❊ برآوردند بهر شستنش دست
بشستندش ز دیده اشکباران ❊ چو برگ گل ز باران بهاران
بسان غنچه کز شاخ سمن رست ❊ برو کردند زنگاری کفن چست
ز گرد فرقتش رخ پاک کردند ❊ بجنب یوسفش در خاک کردند
ندیده هرگز این دولت کس از مرگ ❊ که یابد صحبت جانان پس از مرگ
ولی دانای این شیرین حکایت ❊ که دارد از کهن پیران روایت
چنین گوید که با هر جانب از نیل ❊ که جسم پاک یوسف یافت تحویل
بیک جانبش قحط و وبا خاست ❊ بجائی نعمت انواع بلا خاست

بریدی از من و یادم نکردی ❋ بدید از خود دم شادم نکردی

وفاداری وفاداری نه این بود ❋ بیاران شیوهٔ یاری نه این بود

مرا از دل برون افکنده رفتی ❋ میان خاک و خون افکنده رفتی

عجب خاری شکستی در دل من ❋ که بیرون ناید الا از گل من

نه جائی را ه رفتن کرده ساز ❋ کز آنجا هیچ که آید کسی باز

همان بهتر کز این جا پر گشایم ❋ بیک پرواز کردن سویت آیم

بگفت این و عماری دار را خواست ❋ بروی خود عماری را بیاراست

بیک جنبش از آن اندوه خانه ❋ بر حالت گاه یوسف شد روانه

ندید آنجا نشان زان گوهر پاک ❋ بجز خرپشته از خاک نمناک

بر آن خرپشته آن خورشید پایه ❋ بخاک انداخت خود را هم چو سایه

ز رخساره چو زر در زر گرفتش ❋ ز اشک لعل در گوهر گرفتش

گهی فرقش همی بوسید و گه پای ❋ فغان می زد ز دل کای وای من وای

تو زیر گل چو غنچه گل نهفته ❋ بیالامن چو شاخ گل شکفته

تو زیر خاک منزل کرده چون گنج ❋ برونی خاک من مانده گهر سنج

فرو رفته تو هم چون آب در خاک ❋ به بیرون مانده من چون خار و خاشاک

خیالت موج خون بر خاک من زد ❋ فراقت شعله بر خاشاک من زد

ز دی آتش بخاشاک وجودم ❋ از آن پیچان رود بر چرخ دودم

بدود من کسی ناشاد و دیده ❋ که فی از دیدگان آتش چکیده

همی نالید و هر دم سینه چاک ❋ ز صد حسرت همی مالید بر خاک

٭ ز ظلمش هیچ کس سالم نجسته ست ٭ که ایمن سفته‌گان ظالم تخمه ست ٭

٭ بهر اختر که روز روشن چراغیست ٭ نهاده بر دل آزاده داغیست ٭

٭ هزاران داغ هست و مرهمی نه ٭ وزین بی مرهمی ها هیچش غمی نه ٭

٭ بود پیدا درین شبهای دیجور ٭ هزاران روزن اندر عالم نور ٭

٭ چه حاصل زان که نوری در نیفتد ٭ بجا طرها سر و روی در نیفتد ٭

٭ چو شیر روز دور است از دورنگی ٭ ولی شبها کند با ما پلنگی ٭

٭ سر دگر عیش تنگ خود بنالیم ٭ که با شیر و پلنگ اندر جوالیم ٭

٭ بجز آزار ما از وی چه رنگ است ٭ که با ما روز شیر و شب پلنگ است ٭

٭ ترا با هر که دو در آشنائیست ٭ ترا این کار ست آخر بدائیست ٭

٭ پی گردش نمود این سبز طارم ٭ بسی تابد مه و خورشید و انجم ٭

٭ که تا با هم طبائع رام گشتند ٭ شکار مرغ جان را دام گشتند ٭

٭ ز سوز این مرغ نافرخ سرانجام ٭ نچیده دانهٔ کامی ازین دام ٭

٭ طبائع بگسلند از یکدگر بند ٭ کند هر کس باصل خویش پیوند ٭

٭ بماند مرغ دور از آشیانه ٭ ولی پر خون ز قید آب و دانه ٭

٭ مبین دور سپهر و مهر کرمش ٭ که هیچ از کین گزاری نیست شرمش ٭

٭ به مهرش دل کسی چون صبح کم بست ٭ که در خون شفق هر شام ننشست ٭

٭ ز سوزش کس دمی بیغم نیفتاد ٭ کز آن در عمرها ماتم نیفتاد ٭

٭ به بستان پای نه فصل بهاران ٭ تماشا کن بگرد جویباران ٭

٭ چرا گردست غنچه پیرهن چاک ٭ بخواری سبزه چون افتاده بر خاک ٭

برین آخر قرار کار دادند * که در تابوت سنگینش نهادند
شکاف سنگ قیر اندایی کردند * میان قعر نباشش جای کردند
ببین حیله که چرخ نیلی وفا کرد * که بعد مرگش از یوسف جدا کرد
نمی دانم کجا ایشان چه کین داشت * که زیر خاکشان آسوده نگذاشت
یکی شد غرق بحر آشنائی * یکی لب تشنه در بحر جدائی
چه خوش گفت آن قدم فرسوده در عشق * ز هر سو دو زبان آسوده در عشق
که عشق آنجا که باشد گرم بازار * ندارد هیچ با آسودگی کار
کفن بر عاشق از روی چاک باشد * اگر خود خفته زیر خاک باشد
خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد * بخلوتگاه جانان جان چنین برد
نگوید کس که مردی دید کهن رفت * بدین مردانگی کان شیرزن رفت
نخست از هجر جانان دیده برکند * وزان پس نقد جان بر خاکش افکند
هزاران فیض بر جان و تنش باد * بجانان دیده جان روشنش باد

در شکایت از فلک پر نکایت که از دو وار گرد

عالمیان حلقه کرده همه بدایره خود در آورده بر یکی

زخم زند و بر یکی زهر نه هیچ از دست رفتن را

با وی سر ستیز و نه هیچ از پای افتاده را پای گریز

فلک بر خویش پیچان اژدهاییست * بلی آزار ما زور آزماییست
گرفتارم در پیچ و خم او * ز میدان چون توانم از دم او
نه تنهایی کسی کز وی زخمی نخورده * نه [illegible] کس بر یکی رحمی نکرده

✽ بآن خوبان بستان را شمامه ✽ ز رعنائی معصفر کرده جامه ✽

✽ نشسته بر رخ زردش غبارست ✽ همانا مانده دور از روی یارست ✽

✽ زده سختی یخ و زآب منهل ✽ شده باد از زره سازی مسلسل ✽

✽ چنار از دست برد دهر دیدی ✽ بباغ آوازهٔ هر ما شنیدی ✽

✽ نکردی دست خود را تا کنون ✽ ز بیم از آستین شاخ بیرون ✽

✽ بهار آنست عالم را خزان این ✽ ازان یک آن غم افزاتر ازان این ✽

✽ درین غم خانه بینم چون تو یک کس ✽ دلی پژمرده خرم چون زید کس ✽

✽ به یکی در نشان خرمی نیست ✽ وگر باشد نصیب آدمی نیست ✽

✽ نباشد هر چه از تازه جبینی ✽ نصیب آدمی جز بی نصیبی ✽

✽ دل از اندیشهٔ شادی تهی کن ✽ دماغ از فکر آزادی تهی کن ✽

✽ بداغ نامرادی شاد می باش ✽ ز غمهائی جهان آزاد می باش ✽

✽ بهر چیزیکه ادهم دل پسندت ✽ کند خاطر بمهر خویش بندت ✽

✽ بصد حسرت بریدن خواهی آخر ✽ زغم ناچار ان کشیدن خواهی آخر ✽

✽ کشاده دستی و از پا بند بگسل ✽ و زین بی حاصلان پیوند بگسل ✽

✽ وگر تو نکالی آن کسر که بستست ✽ پلاد به کستنش بکشا در دستست ✽

✽ تو خفتی خانه قالی او ایستاده ✽ پلکا یک می ستاند آنچه داده ✽

✽ در آور دار از درشتی پاسکت ✽ به میدان روان ساخت انگشت ✽

✽ عصا گیری بکف کاه روائی ✽ که لنگی را بر هموار همنائی ✽

✽ چو هر هر تازه شاخی را ز بن کند ✽ بچوب خشک نتوان کرد پیوند ✽

چرا دراعهٔ گل پاره پاره ست ❊ دهان پر شماله و دل پر شرار است

که افکنده ز پا سرو روان را ❊ که کرده غرق در خون ارغوان را

چرا سنبل پریشان ست و درهم ❊ چرا در چشم نرگس زاشک شبنم

بنفشه در کبودی سوگوار ست ❊ بخون آغشته لاله داغدار ست

صنوبر با دل آشفته صد شاخ ❊ تنی از تیغ خود سوراخ سوراخ

ز گل پر داغ پشت و روی گلبن ❊ چمن در کندن رخ تیز ناخن

درختان از صبا در رقص اندوه ❊ غم جانکاه مرغان کوه تا کوه

بود کوکو زبان قمری ز هر سو ❊ که یعنی در جهان آسودگی کو

هزاران با هزاران نغمهٔ درد ❊ که خوش آنکو غم این باغ کم خورد

مطوق فاخته گردن بچنبر ❊ که زین چنبر کسی نارد برون سر

جهان را دیدی در فصل بهارش ❊ بیا در خزان گیر اعتبارش

ببین دم سردی باد خزان را ❊ ببین رخ زردی برگ رزان را

دم آن سرد از درد فراق ست ❊ که یار از یار جفت از جفت طاق ست

رخ این زرد از اندوه دوریست ❊ که دوری بعد نزدیکی ضروریست

برفت آب و رنگ از شاهد باغ ❊ سیه پوش آمده در ماتمش زاغ

نموده عوض هر شاخی بباغی ❊ دم طاوس را پای کلاغی

ز سر چادر رفته نسترن را ❊ ز خیمه رفته پوشش نارون را

انار آن تاج و تارک نازنین را ❊ که می‌بخشد نوی باغ کهن را

دهن خوش را چو وقت خنده بینی ❊ بصد پرکاله خون آکنده بینی

ز فرج استرم یک فرجه بودی * که عالم زان پس از کرم نمودی

گشاد دل نبودش چون میسر * فرح را فرجه جست از فرج استر

دهی بکتا ازین کاخ دل افروز * که نزهتگاه فردا بینی امروز

نیاید در دولت هرگز کاهی * کنی در حال این عالم نگاهی

ادیم خاک کفش پا فشار ست * در او صد گونه سنجاب رنگ وار ست

به آن گین کفش را از پا فشانی * وگر نه خسته دل در ره بمانی

بر افکن پرده افلاک از پیش * مباش از پردگی محروم زین بیش

برون از پرده تا مجد و نوریست * که زان هر لمعه خورشید واریست

در آن لمعه ز هر امید گم شو * بسان ذره در خورشید گم شو

چه گم گشتی در او پایان ها نی * ز درد و فرقت و داغ جدائی

در پند دادن و بند نهادن فرزند ارجمند را که دست

ادراک در فتراک اکتساب کمالات استوار

دارد و پای میل در ذیل اجتناب از خیالات برقرار

تولاک الله ای فرزانه فرزند * نگهدار تو بادا ایزد خداوند

ز هر پندست دیاد آن بهره مندی * که وقت حاجت آنرا کار بندی

مرا هفتاد و شش سال و ترا هفت * ترا می آید اقبال و مرا رفت

پریشانم ز عمر رفته خویش * ملول از سال و ماه و هفته خویش

ز من کشتی که کار آید نیامد * گلی کافزون ز خار آید نیامد

چه سود اکنون که کار از دستم برون رفت * زمام اختیار از دست رفته

بزورت پنجهٔ طاقت زبون کرد * ز دستت نقد گیرائی برون کرد

بری دستی سوی هر کار پیوست * ولی کاریت بر می ناید از دست

چو رفت از دست بیرون زور پنجه * مکن خود را بزور پنجه رنجه

ز چشمت برد نقد روشنائی * تو از بی بینشی سرمه چه سائی

چو از بینش ترا نیست بصیرت * کجا سرمه نگیرد چشم بصیرت

یکی چشمانت از کوری و تنگی * چه سازی چاره از چشم فرنگی

ز سیمین سین که بیتت را جلی بود * چو لب عقد شمارت لام وی بود

دران عقدت چنان کسری فتاده * که کس را نیست زان کسری زیاده

زبان دانی که هی نطق و خموشی * کنی آن را زلبها پرده پوشی

بدین آئین زبس سختی و سستی * فتاده صد شکست در درستی

چو بینی هر شکستی را زجائی * بهر جا نیش گیری را چرائی

بهر چه از تن شود کم یا زجانت * باسباب جهان افتد گمانت

ز طبعت هرگز این معنی نزاد است * که آن کس می برد آن را که داد است

جهان را کرده بر خویشتن تنگ * تدارک را بجان دیگر آهنگ

ازان ترسم که چون مرگ آیدت پیش * بیاری کند ازین عالم دل خویش

دل و جانی پر از صد گونه وسواس * روی بیرون ز عالم ناکشی الماس

شنو و چرخت ز جام مرگ ساقی * هنوزت میل این ویرانه باقی

شنیدستم که جالینوس بگذول * نزد نو ریش سر در عالم گل

چنین گفتست چون جانش رسیده * بلب کای کاشکی هستی ندیده

نمک را چون کنی در خورد خود صرف ❀ نمکدان را منه انگشت بر حرف ❀

باحسان بر احبا دست بگشای ❀ منه در تنگنائی مدخلی پای ❀

مده شان قرض و ستان نیم حبه ❀ فَاِنَّ القَرضَ مِقراضُ المَحَبَّة ❀

به بخشش باش از ایشان باربردار ❀ مساز از وام ایشان را گران بار ❀

چنان زن لیک در بخشش گری گام ❀ که بر گردن نیاید بارت از وام ❀

برای دوستان جان را فدا کن ❀ ولیکن دوست از دشمن جدا کن ❀

که باشد دوست آن یار خدائی ❀ دلش روشن بنور آشنائی ❀

کشد بار تو چون باشی گران بار ❀ کند کار تو چون گردی زیان کار ❀

بناخوش کارها گیرد خوشت دست ❀ کند ز آب نصیحت آتشت پست ❀

ز آلایش چو گرد دوست گیرت ❀ بر آرد پاک چون موی از خمیرت ❀

بکار نیک گردد یاور تو ❀ بکوئی نیک نامی رهبر تو ❀

چنین یاری چو یابی خاک او شو ❀ اسیر حلقهٔ فتراک او شو ❀

وگرنه روی در دیوار خود باش ❀ ببر ز اغیار و یار غار خود باش ❀

ز غمهای زمانه شاد بنشین ❀ ز اندوه جهان آزاد بنشین ❀

فراوان شغلها را اندکی کن ❀ ز عالم روی شغل اندر یکی کن ❀

اگر باشد شب تاریک وگر روز ❀ بهر وقتی که باشد دل درو دوز ❀

دگر ناید ترا این دولت از دست ❀ نشاید عار بیکاری بجود بست ❀

بکن زین کارخانه در کتب روی ❀ خیال خویش را ده با کتب خوی ❀

نه دانایان بود این نکته مشهور ❀ که دانش در کتب داناست در گور ❀

تو جهدی کن که در کف مایه داری ❁ بفرق از چتر دولت سایه داری

بکن کاری که سودی آرد آخر ❁ بسر باران جودی بارد آخر

نخست از کسب دانش بهره ور شو ❁ ز جهل آباد و از نادان بدر شو

کسی کو دعوی فرزانگی کرد ❁ کجا با مردگان هم خانگی کرد

ولیکن باید اخلاص نه درین راه ❁ که علم آمد فراوان عمر کوتاه

نیابد هیچ کس تیر دوباره ❁ بعامی رو کزانت نیست چاره

چو کسب علم کردی در عمل کوش ❁ که علم بی عمل زهریست بی نوش

چه حاصل زانکه دانی کیمیا را ❁ مس خود را نکردی زر سارا

ز توفیق عمل چون گشتی خاص ❁ رسد آنرا مطهر کن باخلاص

عمل کز معنی اخلاص عاریست ❁ بذوق پخته کاران خام کاریست

ز کار خام کس سودی ندارد ❁ چو او انجام باشد ذلت آرد

چو اخلاص آوری حق باش آگاه ❁ که باشد صد خطر ز اخلاص در راه

بخوش پوشی و خوش خوارگی مکن خوی ❁ بتاب از راحت پشت و شکم روی

غرض از جامه دفع حر و برد است ❁ ندارد میل زینت هر که مرد است

گرا قد بر خشن پوشی قرار است ❁ بود ز آفاتش چون قفل حصار است

چو روبه گر شوی از بزم شاهان ❁ کشندت پوست از سر کینه داران

به شیرینی مکن هم چون مگس جهد ❁ که آخر بند بر پا بیند از شهد

بیاری شاد زی چون بحر خونخوار ❁ که تا گنج گهر گردی صدف وار

ز خوان هر کسی کالای انگشت ❁ [illegible] از دونان ناکسان کن مشت

مکن با صوفیان خام یاری ✽ که باشد کار خامان خام کاری

طریق پخته کاری را ندانند ✽ بخامی میوه از شاخت فشانند

ز اصل خویش آن میوه بریده ✽ بماند تا قیامت نارسیده

منه دست تهی از سیم و از زر ✽ بجز در دست پیر پیر پرور

چو در دستش نهی دست ارادت ✽ بدست آید ترا گنج سعادت

چو عیسی تا توانی خفت بی جفت ✽ مده نقد تجرد را ز کف مفت

ز دیده خواب راحت دور کردن ✽ به از همخوابگی با حور کردن

به گلخن پشت بر خاکستر گرم ✽ به از پهلوی زن بر بستر نرم

اگر ترسی که تا که نفس خودکام ✽ به میدان خطاکاری نهد گام

ز زن کردن بنه بندیش بر پای ✽ که نتواند دگر جنبیدن از جای

بدین نیت در هر زن که کوبی ✽ صلاح نفس جو اول نه خوبی

زنی کش خوبروئی از عفاف ست ✽ همین کافی نه درویش کفاف ست

دران خانه جمال حور دارد ✽ که از نامحرمش مستور دارد

چو در قرب سلاطین آتش تیز ✽ ازان آتش بسان دود بگریز

چو آتش بر فروزد مشعل نور ✽ ازان می گیر بهره لیکن از دور

ازان ترسم که چون نزدیک رانی ✽ ز نور زندگی تاریک مانی

منه پا منصبی را در میانه ✽ که عزل و نصب را گردی نشانه

ز آسودن دران مسند بپرهیز ✽ که گیرد دیگری دستت که برخیز

ز منصب روی در بی منصبی نه ✽ که از هر منصبی بی منصبی به

انیس کنج تنهائی کتابست ⁂ فروغ صبح دانائی کتابست

بود بی مزد و منت اوستادی ⁂ ز دانش بخشدت هر دم کشادی

ندیمی مغز داری پوست پوشی ⁂ بسر کار گویائی خموشی

درونش هم چو غنچه از ورق پر ⁂ بقیمت هر ورق زان یک طبق در

عماری کرده از رنگین ادیم ست ⁂ دو صد گل پیرهن در وی مقیم ست

بهم مشکین عذاران توی بر توی ⁂ ز بس رقت نهاده روی بر روی

ز یک رنگی همه هم روی و هم پشت ⁂ کرایشان را ز نرگس بر لب انگشت

بتقریر لطایف لب کشایند ⁂ هزاران گوهر معنی نمایند

گهی اسرار قرآن باز گویند ⁂ گه از قول پیمبر راز گویند

گهی باشند چون صافی درونان ⁂ بانوار حقایق رهنمونان

گهی آرند در طی عبارت ⁂ بحکمتهای یونانی اشارت

گهی از رفتگان تاریخ خوانند ⁂ که از آیندگان اخبار رانند

گهی ریزند از دریای اشعار ⁂ بجیب عقل گوهرهای اسرار

بهر یک زین مقاصد چون نهی گوش ⁂ مکن از مقصد اصلی فراموش

گرت نبود ببالا سوی آن روی ⁂ مکن خالی از ان بازی تک و پوی

بر از دل چو بگشائی لب خویش ⁂ نخست از خیر و شر آن بیندیش

چو آید از قفس مرغی بپرواز ⁂ دگر مشکل بود آوردنش باز

درون تیره از میل زخارف ⁂ زبان بگشای در شرح معارف

معارف گر چو مو باریک باشد ⁂ چه حاصل ز آن چو دل تاریک باشد

منه پای از پیرامن زنگار گون کاخ * که از خامیست میوه بر سر شاخ
بیفتد چون کند در پختگی اوی * نخورده سنگ طفلان جفاجوی
ز خوان بخت کاران توشه گیر * ز سنگ انداز خامان گوشه گیر
طمع را از قناعت بیخ برکن * طلب را از توکل شاخ بشکن
به شهرستان همت ساز خانه * به عزلتگاه عنقا آشیانه
زبان مگشای در مدح زبونان * مکش از بهر یک نان ننگ دونان
سران ملک را زن پشت پائی * قوی دستان گیتی را قفائی
نظر کن در فصول چار گانه * که چون گردد برین دور زمانه
به چمن یکسان بهار و یار امسال * خزان هر دو را بنگر بیک حال
میان هر دو تابستان و دی نیز * بدین منوال ممکن نیست تمییز
نمی دانم درین شکل مدور * چرا شادی بدین وضع کرد
مکرر گرچه سحر آمیز باشد * طبیعت را ملال انگیز باشد
زبان بگذار و فکر سود خود کن * ز هستی روی در نابود خود کن
درون از شغل مشغولان بپرداز * دل از مشغولی غولان بپرداز
فسون عشق در دوران میاموز * چراغ از بهر شب کوران میفروز
به ... دار از گران انفاس را پاس * که شرط رهرو آمد پاس انفاس
نفس کز رهروی آگاهی نیاید * مزید عمر آگاهان نشاید
چراغ زندگانی را بود پف * دماغ عقل را دود تاسف
جوانی بهر کی پرواز دیارت * منور شد به پیری روزگارت

ز نخوت پاک کن اندیشهٔ خویش ❊ تواضع کن بهر کس پیشهٔ خویش
چو نوشد خویش را از سرکشی پاس ❊ ندارد سر نهد از حضرت داس
چو خود را دانه بر خاک افکند خوار ❊ ز خاکش سر ز برآرد و بسیار
طلب میکن بصد پیمان رجمندی ❊ ز تعظیم فرو دان سر بلندی
عدو را بین که چون از بخت فیروز ❊ شد از تعظیم صدر افزونی آموز
مکن وعده اگر کردی وفا کن ❊ طریق نیک وفائی را ادا کن
از ان حضرت که فیاض وجود است ❊ خطاب حمد اوفوا بالعهود است
چو نادانان نه در بند پدر باش ❊ پدر بگذار و فرزند هنر باش
مکن یادش مگر در خلوت خاص ❊ که سازی شادش از تکبیر اخلاص
چو پندی بشنوی از پند فرمای ❊ چو دانا بایدش در جان کنی جای
نه چون نادان ز یک گوشش درآری ❊ بدیگر گوشش بیرونش گذاری
نروید بید رنگی دانه در خاک ❊ بیاید قطره قدری گوهر پاک
بناشد این مثل پوشیده بر کس ❊ که گر در خانه کس حرفی بود بس
چو دریای قدر جنبش نماید ❊ ز بانگ غوک بالی سامان چه آید
نامهای به کاندر زمین و بر نبازی ❊ کند فضل خدایت کارسازی

در مخاطبه نفس و ترقی دادن آنرا از حضیض
خویشتن داری بمعارج خودانداز

بکار پختگان روی آر جامی ❊ مکن زین بیشتر در کار خامی
چه باشد پختگی آزاده بودن ❊ بخاک نیستی افتاده بودن

قلم تاریخ این جنس فاخر ※ رساند آخر سالی بآخر

که باشد ابجد از آن سال ابجد ※ نهم سال از نهم عشر از نهم صد

گر فهم بیت ابیاتش را شماره ※ هزار آمد ولیکن چار باره

خداوندا بمردان رهِ عشق ※ نهاده بار در منزل کهِ عشق

که باد این نوعروس حجلهٔ غیب ※ تهی دامان و جیب از وصلت عیب

مبارک بر شه و ارکان دولت ※ غضنفر هیبتان شیر صولت

به تخصیص آن جوانمردی کش از دیر ※ نسب چون نام باشد شیر بر شیر

ز بس در بیشهٔ مردی دلیرست ※ ز مردان جهان نامش دو شیرست

یکی دو تا ز دو دو دوان کننده ※ یکی سرپنجه با گوران زننده

به تسمیم تقسیم زان دو وحشی نام ※ که ماند دور از ان اندیشهٔ عام

وگر دانی کی توان زان فهم و ادراک ※ بصد حقه نهفت این گوهر پاک

کند در شعر دبیرش موشکافی ※ و زان موتوک کلکش شعر بافی

نهد زین شعر شکرین دام دلها ※ دهد از شعر شیرین کام دلها

دل عشاق از آن یکمانده در بند ※ لب خوبان از آن یکسر شکر خند

بذکرش ختم شد این روشن انفاس ※ بسان نو زمنزل ختم بر ناس

بلی در بارگاهِ آدمیت ※ جز او کم یافت راهِ محرمیت

همیشه تا عطائی دور عالم ※ کند طبع لئیمان شاد و خرم

چنان دل با خدائی عالمش باد ※ که ناید از عطائی عالمش یاد

سخن را از دعا دادی تمامی ※ بیا مرزش زبان بگشای جامی

※ برآمد تیر اندیشه بدوری ※ فرو آمد ظلمت سر آمد دوری ※

※ از آن ظلمت ندیدی هیچ کامی ※ بزن در پرتو این نور گامی ※

※ بدو زین گام ره آری بجائی ※ کز آنجا بشنوی بوی وفائی ※

※ چه رنگ آخر ترا از مو سفیدی ※ چو شد یکمو سفیدی رو سفیدی ※

※ بدل گرهاست ازان رنگ خیالی ※ کنی هم چون سیه کاران خطا ها ※

※ ز پیری بر سرت برف شگرفست ※ وزان غم گر تو آب برفست ※

※ در آ گریان براه عذر خواهی ※ بآب برف شوی از دل سیاهی ※

※ سیاهی گر ندانی شستن از دل ※ ندانم زیر سبزی چه حاصل ※

※ قلم بنگر که دستت رعشه دارست ※ ورق بر ورد که گشته هرزه کارست ※

※ چراغ فکر را تابی نماندست ※ دریای شعر را آبی نماندست ※

※ نه بینم از چنان فرخنده باغی ※ ترا در دست جز باقی کلاغی ※

※ بدین پارانه طاوسان چه پوئی ※ خلاص از جنس محبوسان چه جوئی ※

※ خلاصی رستن است از وهم و پندار ※ ز تحریر سطور و نظم اشعار ※

※ نظامی کو و نیلم دل کشایش ※ نکات های چنین نکته زایش ※

※ درون پرده اکنون جای کرده ※ وزو مانده است بیرون پرده ※

※ نیابد بهره تا در پرده باشد ※ جز آن سری که با خود پرده باشند ※

※ ندارد سر الا من الی الله ※ بتقلیب سالها صوفی الله ※

※ دلی کرده از این پیغوله تنگ ※ سوی قصر سرا قدس آهنگ ※

※ از این دام گرفتاران رهیده ※ بزیر دامن عرشش آرمیده ※

❊ سیه کاری مکن چون خامهٔ خویش ❊ ❊ بشوی از چشم پرخون نامهٔ پیش ❊
❊ از این صحرا چو آدم خامه مالکن ❊ ❊ وزین سودا سواد نامه کم کن ❊
❊ زبان را گوشمال خامشی ده ❊ ❊ که هست از هرچه گوئی خامشی به ❊

❊ خاتمة الطبع ❊

بعد از ستایش جناب کبریا بر ضمائر ارباب بصیرت و ضیا روشن باد که نام نامی
و اسم سامی مولانا جامی عبدالرحمن است و لقب شریفش نورالدین و
والد بزرگوارش نظام الدین احمد دشتی و جدش مولانا شمس الدین دشتی
است و اصلش اصفهان و مولدش بلدهٔ جام است چنانچه در این قطعه
خود می فرماید ❊ مولدم جام و رشحهٔ قلمم ❊ جرعهٔ جام شیخ الاسلام است ❊
زان سبب در جریدهٔ اشعار ❊ بدو معنی تخلصم جامی است ❊ الغرض تصانیف عالیهٔ
او پنجاه و چهار نسخه مطابق عدد اسمش در صفحهٔ روزگار بیادگار مانده و منجمله
مصنفات آن حضرت یوسف و زلیخاست که بانتساخ کاتبان و ترقیم ناقصان
بعض ابیات ناموزون و بعضی بی معنی گردیده آنچنان که طالبان را در
درستی ابیات صحیح و ناصحیح بسیار کشیدن اندیشه لهذا بنده بدرعلی عظیم آبادی
❊ سعی موفور و کوشش فراوان نموده تمام و کمال این کتاب را تصحیح نموده
❊ بقالب طبع درآورد تا چند مدت از اغلاط کاتبان مصون ماند و خوانندگان را
❊ بی کلفت جملگی اشعارش بدریافت آید و تمامی طبع بست و پنجم ماه
محرم الحرام سال یکهزار و دو صد و سی و هفت هجری مطابق بیست و ششم ماه اکتوبر
سال یکهزار و هشتصد و بیست و یک مسیحی در دارالاماره کلکته قرار یافت ❊